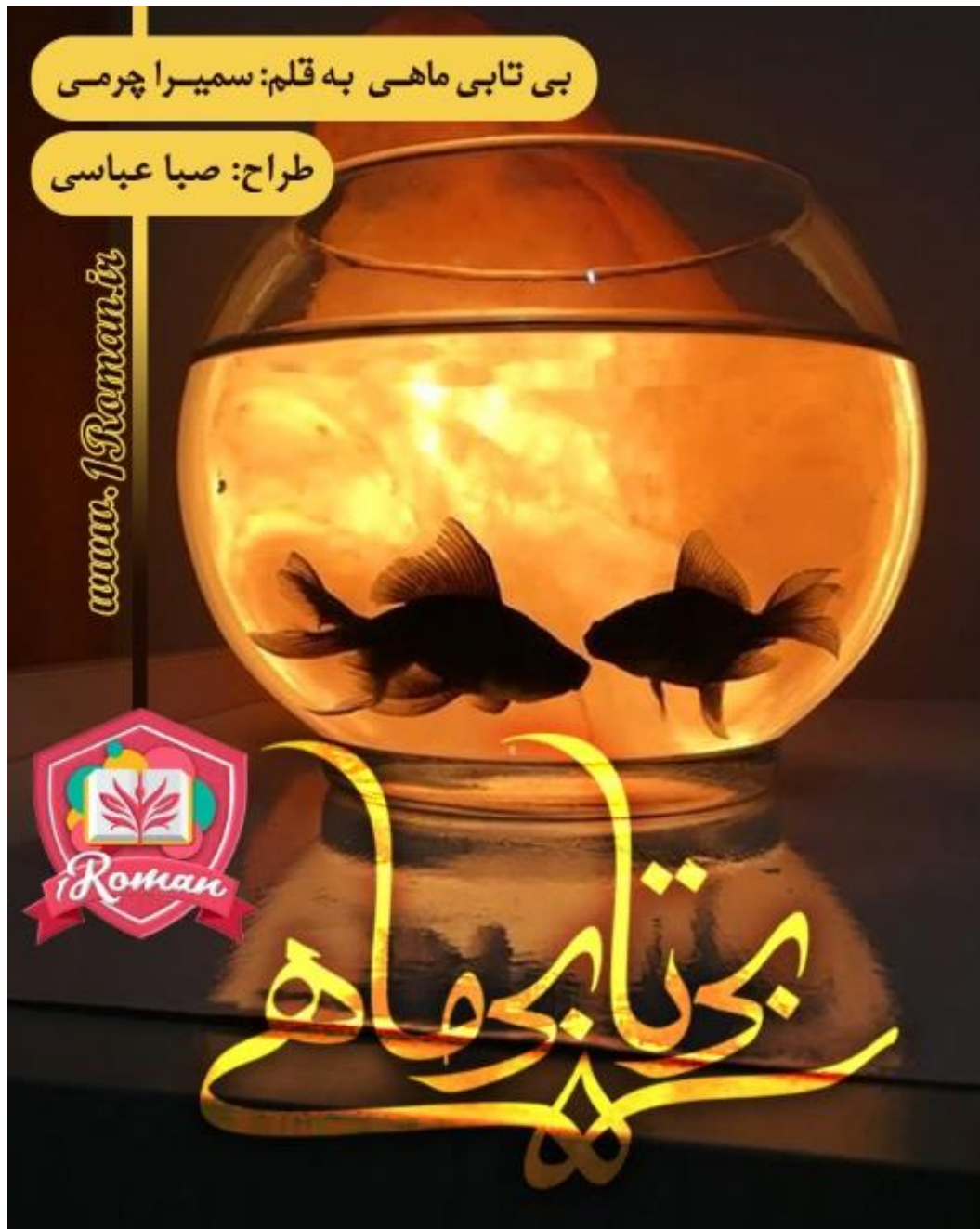


رمان بی تابی ماهی | سمیرا چرمی



رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهن‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

رمان رنج‌نامه فرنگیس

این رنج‌نامه پر از دردهای نگفته و زخم‌های بدون تسکین است. نمی‌دانم، تلنگر باز شدن مخزن دردها سرنوشت بود یا چیز دیگر... اما گاهی قلب سر می‌زند و تاب نمی‌آورد و از معضلات یک زندگی پر از رنج می‌گوید. رنج‌نامه‌ی فرنگیس، داستانی اجتماعی و درگیری‌های پلیس با قاچاق مواد مخدر را در بر می‌گیرد، زندگی پر از پیچ و خم فرنگیس سوژه‌ی داغ خبرنگار جوان می‌شود. کسی چه می‌داند این بالا پایینی‌های روزگار و معضلات آدم‌ها را به کجا می‌کشاند.

دانلود

رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تفاخر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملایمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

لب حوض نشستم و به تصویر خودم که توی آب افتاده نگاه می‌کنم. به خودم میگم چه تصویر منفوری! چه زن ضعیفی! چه ماهی بی‌جونی و محکم با دستم آب و به هم می‌زنم تا چشمم به عکس خودم نیوفته! به حوض و جای خالیه ماهی‌ها نگاه می‌کنم و با خودم میگم: لعنت به اون روز...!

از لب حوض به سختی بلند میشم و چادرم و که دور خودم پیچیدم رو محکم می‌چسبم. دستم رو روی شکم برآمدم می‌کشم و میگم: امیدوارم مثل من نباشی دخترم، امیدوارم شبیه مامان نشی!

به سختی شیش تا پله حیاط رو بالا رفتم! وارد خونه شدم و طبق عادت این چند روزم رفتم سراغ یخچال، ظرف ترشی رو بیرون کشیدم و بدونه این‌که در یخچال رو ببندم، توی یخچال شروع کردم به ترشی خوردن.

همون لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و با دیدنم تو یخچال لبخند به لب سمتم اومد و گفت: این قدر ترشی نخور دختر! آخرش دخترت کچل می‌شه‌ها.

ظرف ترشی رو تو یخچال گذاشتم و در یخچال رو بستم و بدونه این‌که بخندم، نفس نفس زنون سمت صندلی رفتم، روی صندلی نشستم و

گفتم: حالا مامانش که این قدر مو داره کجای دنیا رو گرفته؟ بذار بچم کچل شه بلکم شانس آورد.

با صدای کوبیده شدن در ورودی دو متر از جام پریدم و به مامان گفتم: فکر کنم رهی اومد! من برم بالا.

با کمک میز به سختی بلند شدم، چادرم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و با خیال اینکه شکم برآمدم کمتر مشخصه سریع از آشپزخونه بیرون زدم که با رهی چشم تو چشم شدیم! به چشم‌های خشمگینش نگاه کردم، مثل همیشه اخمو و بدون سلام از کنارم رد شد.

منم با اخم و بدونه اینکه سلام کنم سمت به سمت پله‌ها رفتم. همین جوری که نفس نفس زنون و به سختی از پله‌ها بالا می‌رفتم صداش رو شنیدم که می‌گفت: کلامون رو بذاریم بالاتر بابا! حاشا به غیرت ما با آبروریزی ردش کردیم که فقط بره حالا با شکم گنده برگشته جلو چشممون و ملکه عذابمون شده!

بخدا این عذابه! خود خوده عذاب...!

مامان گفت: هیس!... بسه رهی، ماهی حامله‌ست می‌شنوه! گناه داره این قدر اذیتش نکن.

نمی‌دونم رو پله چندم بودم ولی همون جا نشستم.

یهو صداش رفت بالا و گفت: مامان گناه داره؟! بدبخت گناه و تو داری، گناه و من دارم، گناه و اون آقاجون بدبخت داره که سر پیری انگشت نمای مردم شده! گفتیم عروسی می‌کنه میره و مردم به سال نکشیده آبروریزی که راه انداخته رو یادشون میره ولی مردم یادشون که نرفت هیچ، خانم رو به سال نکشیده با شکم گنده پس آوردن! اشکام جاری شد! به سختی بلند شدم و رفتم تو اتاقم؛ اتاقی که این روزها تنها پناهگاهم شده.

وقتی بابا و رهی خونه باشن از اتاق بیرون نمی‌رم تا با دیدنم یادشون نیاد که باعث بی آبرو شدنشون بازم به این خونه برگشته. اونا من رو باعث بی آبرویی شون می‌دونن و منم اونا رو دهن بینایی که با قضاوت نابه جاشون زندگیم رو دو دستی تقدیم یه حیوون کردن و به اسم مثلاً شوهر من و سپردن دستش! بارها از خودم پرسیدم: چرا پای حرف مردم که وسط باشه هم رهی و هم آقاجونم کور و کر می‌شن؟! منم واسه همین قربانی کردن فقط به خاطر حرف مردم...!

همیشه به خودم میگم عیبی نداره یه روزی همه چی بهشون ثابت میشه و حاضریم همه زخم زبوناشون رو بشنوم ولی یه بار دیگه پیش اون پست فطرت برنگردم.

اشک از گوشه چشمم سر می خوره و دوباره یادم میاد چه جور قربانی
تقدیر شدم...

تقریباً یک سال قبل...

داشتم از دانشگاه می زدم بیرون که با صدای چند تا بوق متوجه رهی
شدم با لبخند سمتش رفتم و سوار ماشین شدم و گفتم: سلام بر
داداش خوش غیرت خودم لطفاً کولر رو تا آخر زیاد کن که حسابی
گرمه.

با لبخند و اخم ساختگی گفت: چشم قربان ولی حداقل اون بی صاحب
رو بکش جلو بعد بگو خوش غیرت.

خندیدم و مقنعه ام رو جلو کشیدم که طبق معمول گفتم: ماهی...

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم: جون ماهی

در حالی که کامل حواسش به رانندگی و ترافیک جلو دانشگاه بود،
گفت: مرگ من یکم توی پوششت مراعات کن.

منم که همیشه حواسم بود، گفتم: چشم خان داداش تو که می دونی
حواسم هست.

به خونه رسیدیم، جلوی در خونه نگه داشت و گفت: تو برو داخل، من
جایی کار دارم، میرم و میام.

پیاده شدم، کلید انداختم و وارد حیاط شدم. اون قدر گرم بود که همون لحظه مقنعم رو درآوردم و نشستم لب حوض و شروع کردم به پاشیدن آب توی حیاط.

یهو مامان پنجره رو باز کرد و با داد گفت: ورپریده داری چیکار می‌کنی؟! آخه با سر باز تو حیاط؟ ماهی یه چیزی بنداز تو سرت، رهی یا آقاجونت برسن شر به پا می‌کنن.

با خنده برگشتم عقب و گفتم: گشت ارشاد شماره سه! و بلند بلند خندیدم و همون جوری با صدای بلند گفتم: مامان نمیان خیالت راحت.

مانتوم رو از تنم درآوردم و بلند گفتم: آخیش! کاش می‌شد همه جا رو با همین تاپ می‌رفتم. کفشام رو درآوردم و پاچه‌های شلوارم رو تا ساق بالا زدم. لب حوض نشستم و پاهام رو توی حوض گذاشتم.

بعد از چند دقیقه وقتی خنک شدم، وسایلم رو برداشتم و به خونه رفتم.

توی افکارم غرق بودم که با صدای ممتد زنگ خونه به خودم اومدم! رفتم لب پنجره و به حیاط نگاه کردم. هم‌زمان با هم آقاجونم و مامان دنبال رهی بودن که با عجله سمت در می‌رفت و می‌خواستن جلوش رو بگیرن که رهی پا تند کرد و در رو باز کرد.

سیامک با هول دادن در حیاط داخل شد! بادیدن سیامک سریع چادرم رو برداشتم و رفتم پایین چون اومدن سیامک یعنی راه افتادن یه جنگ تمام عیار!

با عجله نفس نفس زنون پله‌هارو پایین رفتم جوری که وقتی پایین رسیدم کنترلم رو از دست دادم. سریع دستم رو به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم و این همزمان شد با بالا رفتن صداشون و بلوایی که به پا شد!

سیامک: اون موقع که به خاطر چهار تا دونه عکس از بی‌شوه‌ری بستیش به ریش ما باید فکر اینجاهاش رو می‌کردی...!

رهی: مرتیکه بی غیرت دِ اگه می‌دونستم این قدر بی‌ناموسی که سرش رو گوش تا گوش می‌بریدم و جنازشم رو دوش تو نمی‌داشتم!

یهو صدای داد و بیداشون و جیغای مامان بهم جون دوباره داد تا راه بیوفتم و برم توی حیاط!

همین که در خونه رو باز کردم و رفتم تو ایوان، نفس‌نفس زنون و با صدای بلند گفتم: چته سیامک چته؟ چرا وحشی بازی در میاری؟! مگه نگفتی برو ببینم صاحب داری یا نه؟

و با اشاره به رهی و آقا جونم گفتم: بیا اینم صاحبام.

بلند زد زیر خنده و گفت: دِ لامصب مگه همین صاحبات دو دستی غالبت نکردن به من؟...

که حرفش با مشتی که رهی به صورتش زد نیمه تموم موند!
با عجله از پله ها پایین رفتم و بین دعواشون قرار گرفتم! فقط صدای
داد و بیداد بود و هر کسی یه چیزی می گفت! دائم به هم حمله ور
می شدن و من اون بین یه دستم به شکمم بود و یه دستم به کمرم و
تمام حواسم پی رهی بود. درسته یک ساله تو صورتم نگاه نکرده ولی
خار یه پاش بره می میرم! تا بلخره با فریاد آقا جونم همه ساکت شدیم.

آقا جون با عصبانیت فریاد زد: بسه دیگه خجالت بکشین! آدمای
گنده ای هستین که مغزتون اندازه زبونتونم نیست! سیامک خان حرف
حسابت چیه؟ مگه خودت بهش نگفتی برو؟

سیامک با لودگی گفت: ای بابا این کره خراز کی حرف گوش کن شده
که الان سه روزه به خاطر حرف من ول کرده اومده تو این خراب شده؟

بازم رهی سمتش حمله کرد که آقا جون با فریاد بهش گفت: رهی
دستت بهش بخوره اسمت رو نمیارم! بسه پسرم بسه...!

رهی با صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: آقا جون مثل آدم
حرف نمی زنه، باید احترام شما رو نگه داره وگرنه دندوناش رو می ریزم
توی دهنش .

سیامک با نیش خند گفت: احترام زورکی آخه؟

آقاجون به رهی گفت: من احترام این رو نمی‌خوام، کوتاه بیا، بذار دو کلمه حرف حساب بزنیم.

رهی: آخه حرف حساب با آدم حسابی نه این آدم ناحسابی؟
آقاجون: ساکت پسر ساکت.

و خطاب به سیامک گفت: سیامک خان درسته من خودم دست این دختر رو توی دستت گذاشتم ولی مرد باش اذیتش نکن. همین جوری که باهات مدارا می‌کنم یهو دیدی قید همه چی رو زدم و گردنت رو شکستم.

سیامک دستی به صورتش کشید و فریاد زد: ای بابا بسه دیگه، همش تهدید، همش بلف، ولم کنید بابا. جفت پا اومدید وسط زندگیم که چی بشه؟ بابا زنده شاید بخوام تربیتی که شما نتونستید رو درست کنم؟
و رو به من گفت: جمع کن بریم بابا من اعصاب مصاب اینا رو ندارم.
آقاجون سرش رو پایین انداخت و گفت: لاله‌الاله!... جوون بس کن.
یه ساله آبروی ما شده بازیچه دستت، بس کن نذار این وسط یکی‌مون...

و باز خنده کریح سیامک که و با صدای بلند گفت:
ماهی مگه کری؟ می‌گم جمع کن بریم.

برای چند لحظه اول به آقاجونم و بعد به رهی نگاه کردم تا مانعم بشن و به سیامک بگن نمیاد و پشتم در بیان ولی با سکوتشون و چون پشتم رو خالی دیدم یه نگاه پر بغض به مامان کردم و به سمت ساختمون راه افتادم...!

با چشمای به غم نشسته به اتاقم نگاه کردم و ساک کوچیکم رو برداشتم و راه افتادم! از پله ها که پایین می رفتم، رهی و دیدم که وارد خونه شد و کلافه رفت روی مبل نشست.

با یه تصمیم آنی ساکم رو کنار پله ها گذاشتم و رفتم سمتش، روبه روش ایستادم، معلوم بود داره زیر چشمی نگام می کنه ولی سرش رو بالا نیاورد.

با بغض و لرزش صدام، صداش کردم و گفتم: رهی... رهی نگام کن...! سرش رو بالا آورد ولی انگار تموم دل خوری ها و خشم دنیا رو توی چشماش ریخته بود و نگام کرد!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و همون لحظه اشک های سمجی که هیچ جوره پس زده نمی شدن، شروع کردن به ریختن و گفتم: به جون همین بچه توی شکمم که مامانش منه بدبخته و بی عرضه ام و باباش اون سیامک خدانشناس، به جون این بچه معصوم که پاک و بی گناهست که مظلوم ترینه، من روحم از اون عکس ها خبر نداشت!

فقط خواستم واسه آخرین بار این رو بهت بگم می‌خوای باور کن
می‌خوای نکن ولی بدون دیگه رنگم نمی‌بینید و نه تو رو می‌بخشم نه
آقاجون رو!

شما به خاطر غرورتون و غیرت بی‌جاتون من رو قربانی کردید! می‌رم
رهی میرم و دیدارمون بمونه به قیامت و فقط خدا قضاوتمون کنه!
هیچی نگفت، فقط نگاهم کرد. به سمت ساکم رفتم از روی زمین
برداشتمش و از خونه بیرون زدم.

با شونه‌های خمیده و دلی پر به سختی از پله‌های حیاط پایین رفتم،
مامان با عجله اومد سمتم و ساکم رو از دستم گرفت
و شروع کرد به سفارش: مادر مراقب خودت باش، از خودت کار نکش،
حرصم نخور اگه اذیتت کرد بهمون خبر بده ولی سعی کن باهاش نرم
باشی و باش بساز، مادر بلخره شوهرته...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: ای وای مامان مثل این که هنوز متوجه
نشدی من زیر دست کی افتادم؟ باشه باهاش می‌سازم و می‌سوزم!

از بی پناهی صورتم خیس اشک شد و گفتم: اصلاً میشم نوکر زر
خریدش خوبه؟! به آقا جون و رهی هم بگو دیگه بمیرم هم مزاحمتون
نمیشم.

هم زمان رسیدیم به بابا و سیامک، با اخم و بدون این که نگاه سیامک کنم و بدون خداحافظی از مامان و بابا رفتم سمت ماشینش و سوار شدم.

ساکم رو از مامانم گرفت و و اومد سوار شد و راه افتاد.

یه ترانه شاد گذاشته بود و کبکش خروس می‌خوند.

با لودگی و خنده نگام کرد و گفت: ماهی خانم چطوره؟

بدون اینکه جواب بدم، ازش رو برگردوندم و زل زدم به خیابون.

گفت: چرا جواب نمیدی خانم؟ چی شد یهو زبونت بند اومد؟

دوباره بلند خندید و گفت: زبونتم باز می‌کنم.

به خونه رسیدیم؛ خونه‌ای که برام مثل جهنم بود. خونه‌ای که برای من خونه نبود و حکم یه قبرستون رو داشت؛ قبرستونی که تمام جوونی و تمام رویاهام رو توش دفن کرده بودم.

بدون این که بهم توجهی کنه پیاده شد و گفت: ساکت رو خودت بیار و جلو جلو راه افتاد!

ساکم رو از صندلیه عقب ماشین برداشتم و به سختی دنبالش راه افتادم! ساک به دست و به سختی از پله‌ها بالا می‌رفتم! چادرم پشت

سرم روی زمین کشیده می‌شد و باقی مونده امیدم هم واسه فرار از این خونه ته کشید!

وارد خونه که شدم بوی سیگار و بوی آشغال‌هایی که مشخص بود چند روزه تو خونه موندن، توی صورتم خورد و حالم رو بهم زد!

مستقیم به سمت توالت پا تند کردم و اون قدر بالا آوردم که دیگه جوئی واسم نمونده بود! بی‌جون با رنگ و روی پریده از توالت بیرون زدم و و با دیدن اوضاع خونه ماتم برد!

با اخم ولی بی حال گفتم: این چه وضعه خونه زندگیه؟ مگه آدم اینجا نبوده که به این ریخت افتاده؟

یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: پس فکر کردی عاشق چشم و ابروت بودم که اومدم دنبالت؟ یا لا یا لا تر تمیز کن واسه شب مهمون دارم.

با بغض گفتم: آها پس بگو کلفت می‌خواستی؟

و وقتی خنده تمسخر آمیزش رو دیدم ادامه دادم: ببین نوکر بابات غلام سیاه، صد تا مثل تو زیر پام و تمیز می‌کردن، نگاه نکن الان اینجام که اونم به خاطر بزدلیه خودته که یه غلطی کردی و جرات نداشتی پاش وایسی!

بلند شد و با تشر اومد سمتم! سر شونه لباسم رو گرفت و بالا کشید و با حقارت توی چشمام نگاه کرد و گفت: دیگه داری بیشتر از کوپنت حرف

می‌زنی! نذار همین جا مثل سگ بکشمتم بی‌صاحب! واسه من زبون
درازی کردی نکردیا...!

و با انزجار ولم کرد و گفت: اگه سالمی به خاطر توله سگه تو شکمته
وگرنه الان باید دهننت پر از خون می‌شد.

و با اشاره به وضع خونه گفت: زود جمع و جور کن، شامم بذار. برگشتم
خونه این جووری نباشه و سویچ ماشینش رو برداشت و از خونه بیرون
زد.

با حال زار روی زمین نشستم و اشک ریختم! با خودم گفتم محاله
دست به سر و ریخت این عزا خونه بکشم.

ساعت نه شب بود از گرسنگی و ضعف از اتاق خواب بیرون زدم و از
روی آشغال‌های کف خونه رد شدم و رفتم سراغ یخچال، یه ذره نون
پنیر در آوردم و روی میز گذاشتم و شروع کردم به خوردن. دوسه
لقمه‌ای بیشتر نخورده بودم که زنگ خونه به صدا در اومد.

بلند شدم و به سمت اف‌اف رفتم و صورت کریحش رو پشت اف‌اف
دیدم! با بی‌حالی گفتم بله؟

گفت: برو تو اتاق من و مهمونام داریم میایم بالا.

اف‌اف رو گذاشتم و یه نگاه به خونه انداختم! یه لحظه پشیمون شدم و
ترسیدم از عکس‌العملش ولی باید یه بار یه کاری کنم که دیگه رفیق‌های

بدتر از خودش توی خونم پانذارن. خودش واسه هفت پشتم بس بود
دیگه کششی واسه مهمونیاش نداشتم!

پس چادرم رو دورم پیچیدم و منتظر شدم بیان بالا.

چند لحظه بعد کلید انداخت و وارد شدن، پنج شش نفری بودن که هم
زمان با تعارف به همدیگه وارد شدن. منم دست به کمر جلوی در
ایستادم!

یه لحظه سیامک با دیدن خونه و من ماتش برد و پرسید: خانم اینجا
چه خبره؟ مگه من نگفتم مهمون دارم.

گفتم: حال و اوضاع رو که میبینی، نتونستم! اگه می‌خواهی مهمون
بیاری قبلش خودت باید تمیز کنی. من همین جوریم حالم از همه چی
بهم می‌خوره! خودت به اینا نگاه کن...

و با اشاره به روی میز گفتم: ایناها این ته مونده‌های سیگار، این کثافت
کاری‌ها رو من نمی‌تونم جمع کنم!

و خطاب به مهمون‌هاش گفتم: ببخشید من باردارم اگه دوست دارید
بمونید، خودتون زحمت تمیز کردنش رو بکشید!

یکی از دوستاش رو به سیامک گفت: داداش چرا دیشب خواستیم تمیز
کنیم نداشتی! ای بابا ببخشید آجی.

با اخم بهشون گفتم: آها پس حدسم درست بود که دیشبم اینجا بودید! لابد پریشبم اینجا بودید! لابد اینجا پاتوقه؟
که سیامک نداشت و با فریاد گفت: خفه شو کره‌خر بی پدر مادر!
و حمله کرد سمتم ولی بهم نرسیده بود که دوستاش مداخله کردن و گرفتنش! داد می‌زد و فحش می‌داد: پدر سگ بگو گه خوردم! بگو غلط کردم! ماهی زنت نمیدارم. بی آبرو جلو مهمون حرمت نگه نمی‌داری؟!
پدرت و درمیارم...!

وقتی دیدم از کوره در رفته، با بغض رو به دوستاش گفتم: ببخشید تورو خدا ولی شما خواهر خودتونم باردار باشه اینجوری باهاش رفتار می‌کنید؟؟ بعد از سه روز اومده دنبالم واسه تمیز کاریه خونه!
یکی یکی شروع کردن به عذر خواهی و خداحافظی.

سیامک سیگارش رو روشن کرده بود و طول و عرض اتاق رو طی می‌کرد و میدونستم منتظر بقیه دوستاش برن! خودم از ترس شروع کرده بودم به لرزیدن!

آخرین نفر که می‌خواست بره بهش گفت: داداش بچسب به زندگیت. زنت حق داره والا هر کس دیگه هم باشه نمی‌تونه اینجوری زندگی کنه. مرد و مردونه قسم بخور کاریش نداری تا من برم.
سیامک باهاش دست داد و گفت: نه داداش برو به سلامت.

با بسته شدن در و رفتن آخرین نفر دلم هری ریخت و می‌دونستم الان چه بلوایی به پا میشه! توی حال بودم و تصمیم گرفتم برم تو اتاق خواب داشتم به سمت اتاق خواب می‌رفتم که رسید و جلوم رو گرفت! سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت: چه غلطی کردی ماهی؟ چه گهی خوردی پدر سگ؟!

تا گفت پدر سگ، گفتم: اسم آقا جونم و نیاری ها...!
سر تا پام و نگاه کرد و دستش رو عقب برد و با پشت دست توی دهنم زد!

تازه فهمیده بودم حسابی خراب کردم! ترسیده بودم! دستام و روی دهنم گذاشته بودم و عقب عقب رفتم! واسه محافظت از خودم و بچم تغییر موضع دادم و با ملایمت گفتم: سیامک من حاملم... هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که با تو دهنی دومی که خوردم ساکت شدم!
گفت: پس به پشتوانه توله سگ تو شکمت هر گوهی دوست داری میخوری ها؟!

چشمام داشت از حدقه بیرون می‌زد! بازم اومدم چیزی بگم که با سیلی مانع شد! یه آن انگار دیونه شد و افتاد به جون وسایل خونه می‌شکست و فریاد می‌کشید و تا میخواستم حرف بزنم، به سمتم

می‌اومد و توی صورت‌م می‌کوبید و مدام توی صورت‌م می‌گفت: آدم‌ت
میکنم.

تنها کاری که کردم، رفتم داخل اتاق خواب و در و قفل کردم! تمام سر و
صورت‌م درد می‌کرد! صدای فریادش و فحشایی که می‌داد توی
شکستن وسایل گم شده بود! هق هق میزدم و دستام رو روی گوشام
گذاشتم! بدونه این که جلوی آینه برم روی تخت به پهلو دراز کشیدم
و با تکیونای بچم دست لرزونم رو روی شکمم گذاشتم!

موجودی رو که این روزها تنها شاهد روزگار سخته و تنها دلیل زنده
موندنم رو لمس کردم و

یادم اومد اون روزی و که داشتم حیاط رو آبپاشی می‌کردم...

رهی از در اومد و به سمتم حمله‌ور شد! برای اولین بار روم دست بلند
کرد و بعد از کلی کتک، فهمیدم عکس‌هام تو کل محل پخش شده!
با دیدن عکسا فهمیدم مربوط به همون روزی هستن که رهی اومد
دنبالم. تو کل عکس‌ها لبخند داشتم و موهای فرم دور و ورم بود، با
تاپ سفید و پاهام تا ساق بیرون بود. عکسا از روبه‌رو گرفته شده بودن
و توی تمام عکس‌ها انگار ژست گرفته بودم!

ماتم برده بود و کتک خورده بودم ولی فکر می‌کردم قضیه با همون کتک خوردنم تموم میشه. رهی دنبال قضیه رو گرفت تا بفهمه عکسا رو کی پخش کرده و در آخر به سیامک رسید.

کسی که سال‌ها همسایه روبه‌رومون بود و انگار جنبه آپارتمان نشینی نداشت. وقتی خونه کلنگیشون شد یه آپارتمان چند طبقه تنها سرگرمیش دید زدن خونه‌های مردم شده بود.

وقتی رهی سیامک رو گرفت و به قصد کشت زد تنها چیزی که به مغز کتیفش خطور کرد این بود که گفت: منو خواهرت چند ساله با هم دوستیم و عاشق هم هستیم.

توی کل محل پیچید: دختر حاج رضا عاشق شده و شدیم انگشت نمای مردم! هر چی خود زنی کردم و هر چی توی سر خودم کوبیدم نه تو گوش آقا چون رفت نه تو گوش رهی!
به ماه نکشیده من رو عقد سیامک کردن در عرض ده روز فرستادنم خونه بخت!

با یادآوری گذشته اشکام سرازیر شد و نمی‌دونم کی خوابم برد.
با تکونای بچم از خواب بیدار شدم. دستم رو روی شکمم گذاشتم تا اومدم صحبت کنم با دردی که توی صورتم پیچید یاد دیشب افتادم!
به آرومی گفتم: توهم گشته مامانی؟

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه و با دیدن صورت کبود و زخم بزرگ کنار لبم گفتم: دستت بشکنه سیامک! میشه یه روزی از شرت راحت شم؟

به آرومی در رو باز کردم و بیرون رفتم و وقتی مطمئن شدم خونه نیست به سختی از لابه لای شیشه ها و ظروف شکسته وارد آشپزخونه شدم. در یخچال رو باز کردم و با دیدن یخچال خالی آه از نهادم بلند شد!

لباس پوشیدم و راهیه خرید شدم. به دخترم گفتم: فقط به خاطر تو وگرنه با این قیافه پامو از خونه بیرون نمی‌ذاشتم.

خونه‌ام طبقه دوم بود و چون آسانسور نداشت دستم رو به دیوار گرفتم و به آرومی پایین رفتم.

حیاط رو رد کردم و همین که در رو باز کردم با دیدن رهی پشت در جا خوردم!

سریع سرم رو پایین انداختم و سلام کردم! ولی بدونه اینکه جوابم رو بده دستش رو زیر چونم انداخت و سرم رو بالا آورد و با خشم گفت: کار اون کثافته؟!

بغض کردم و انگار بعد از سالها یه آشنا دیدم! با بغض گفتم: آره کثافتی که دیشب واسه بار دوم دو دستی تقدیمم کردی بهش!

دستاش و روی سرش گذاشت و گفت: دستاش رو می‌شکنم! به خدا
زندش نمی‌ذارم!

از کنارش رد شدم و راهیه کوچه شدم. با صدای بلند گفتم: لازم نکرده
بکشیش، واسه چی اومدی اینجا؟ تو اینجا هیچ کاری نداری برگرد
خونه.

دنبالم اومد و گفت: کجاست اون نامرد؟

جوابش رو ندادم و به راهم ادامه دادم که صداش دوباره بالا رفت و
گفت: ماهی جواب من و بده تا یه کاری دست خودم ندادم!

به سمتش برگشتم و گفتم: از کجا باید بدونم رهی؟ این کارا یعنی چی؟
زندگیه من همینه یه ساله من همین جوری دارم زندگی می‌کنم، بعد یه
سال اومدی دم در خونه‌ام که چی؟

کلافه بود! چشماش سرخ بود، به آرومی گفت: کجا میری؟

گفتم: نترس فرار نمی‌کنم از دیروز تا حالا هیچی نخوردم، بچم داره
هلاک میشه. دارم میرم یه چیزایی واسه یخچال بخرم مطمئن باش
برمی‌گردم.

بازوم رو گرفت و گفت: خیلی خب سوار شو با هم بریم.

بدونه این که مخالفتی کنم و چون سختم بود، همراهش رفتم و سوار ماشین شدم. جلوی یه جیگرکی نگه داشت و گفت: پیاده شو.

اون قدر گرسنه بودم که بدون مخالفت پیاده شدم و یه دلی از عزا درآوردم. من غذا میخوردم و رهی محو من بود! بدون اینکه نگاش کنم سرم رو پایین انداخته بودم و فقط می‌خوردم!

موقع برگشت جفتمون ساکت بودیم و حرفی نزدیم. جلوی در خونه باهام پیاده شد. پشت در کلیدم و درآوردم و دیدم قصد رفتن نداره، برگشتم سمتش و گفتم: ممنون ولی دیگه میتونی بری.

با اخم گفت: درو باز کن کارت دارم اینجا همیشه بالا صحبت می‌کنیم.

سرم و پایین انداختم و گفتم: رهی حرفی واسه گفتن نمونده من همه حرفام و همون موقع زدم و شما نشنیدید الان این زندگیه منه و اون آشغال بابای بچمه! ببخشید ولی توی خونه من جای تو نیست. برو اگه بری حداقل راحت‌تر سر رو بالشت می‌ذاری.

کلیدها رو از دستم گرفت و در حیاط رو باز کرد و گفت: من یه ساله خواب ندارم بیا بالا.

داخل حیاط شد و رفت سمت راه پله، با بی میلی دنبالش رفتم و با خودم گفتم: آخه برادر من می‌خواه بیای بالا چی رو ببینی؟

وقتی تو پارکینگ به راه پله رسیدم دیدم منتظرمه دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: بیا کمکت کنم.

دستی که جلوم دراز شده بود، دست رهی بود!

دست جونم بود، با همه اتفاقی که افتاده بود رهی اولین شخص مهم زندگیم بود، برادرم بود، خواهرم بود، رفیقم بود! دستم رو توی دستش گذاشتم و با کمکش پله‌ها رو یکی یکی بالا رفتم.

پشت در خونه بودیم و من از درون داغون چون دوست نداشتم رهی وضع زندگیم رو ببینه!

اما کلید انداخت و وارد شد و منم پشت سرش وارد خونه شدم.

سکوت مطلق! فقط مات و مبهوت از روی وسیله‌های شکسته رد شد و وسط حال ایستاد.

گفت: ماهی مامان و قسم دادم و ازش پرسیدم تا حالا جون بچه‌هاتو دروغ قسم خوردی؟

می‌دونی مامان چی گفت؟ گفت: یه مادر حاضره بمیره ولی جون جیگر گوشش رو دروغ قسم نخوره.

ماهی یک ساله درست سرم رو روی بالشت نداشتم ولی از دیروز نفس کشیدنم واسم سخته!

اشکام سرازیر شد کیفم و روی زمین انداختم و دوتا دستام رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: این بچه شاهد تمام بی کسی‌ها و دردایی که کشیدم بوده! به مرگ بچه‌ام، تنها خطای من این بود که حرف تو رو گوش نکردم که وقتی گفتم آپارتمان‌های روبه‌رو به داخل حیاط دید داره و مراعات کن که نکنه یه پدر سوخته ای کمین کنه و دیدت بزنه...! رهی من کوتاهی کردم! من گوش نکردم چون دنیای ماهی انقدر قشنگ بود که هیچ آدم پستی توش نبود!

ولی بود رهی اون موقع که من داشتم با ماهی‌های حوض از خلوت و آرامش حیاطتمون لذت می‌بردم، سیامک پست گوشه به دست، پشت پنجره کمین کرده بود!

رهی من باید تنبیه می‌شدم ولی نه این جور!

جای من تو این خونه نیست، بچه ای که الان تو شکمه نباید باباش اون آدم پست باشه ولی هست! با همه وجود گریه می‌کردم و حرف می‌زدم: رهی حق من این نبود!... به خدا من کاری نکردم، به خدا که به اعتمادتون نامردی نکردم و زار زدم.

رهی روی زمین زانو زد و شروع کرد به خود زنی! مدام توی سر و صورتش می‌کوبید و می‌گفت: من چیکار کردم؟ ماهی گه خوردم!

همزمان با هم گریه می‌کردیم واسه زندگی که تباه شده بود و وجدانی که بعد از یک سال تازه بیدار شده بود!

رهی بلند شد و گفت: پاشو ماهی. پاشو جمع کن. به خدا جونم و بدم نمی‌ذارم یه لحظه اینجا بمونی!

رگه‌هایی از امید توی دلم جوونه زد و بلند شدم! بدون هیچ حرفی و از خدا خواسته لباسام رو جمع کردم و با برادرم راهی شدم.

جلوی در خونه که رسیدیم رهی دستم رو گرفت و بردم در خونه پدر سیامک و دستشو روی زنگ گذاشت.

چند لحظه بعد پنجره طبقه سوم باز شد و پدر سیامک سرش و بیرون آورد و گفت: بله...

رهی گفت: سلام. آقا داوود لطف کن تشریف بیار پایین.

چند لحظه بعد پدر سیامک بیرون اومد و از ما خواست بریم بالا صحبت کنیم ولی رهی گفت: لازم نیست بیایم بالا، ببین آقا داوود این سر و وضع خواهر حامله منه لطفاً یه سری هم به خونه آقازادتون بزنید و قضاوت بقیش با خودتون باشه اگه الان اینجام به حرمت همسایگی هر چند اون کثافت با کاری که پارسال کرد حرمتی باقی نداشت.

بهش بگید طلاق خواهرم رو بده ایندجوری کاریش ندارم اما بخواد بازی در بیاره تاوان همه چی رو باهم پس می‌ده.

آقاداوود شوکه شده بود و با همون حال گفت: رهی خان چه تاوانی؟ یه خبیطی صورت گرفت که جفتشون مقصر...

رهی بین حرفش پرید و گفت: نه نه!... خود کثافتش مقصر بود وگرنه من خودمم بعد یه سال فهمیدم خواهرم روحشم از اون عکسها خبر نداشت و پسر شما...

آقا داود بین حرف رهی پرید و گفت: این چه حرفیه می زنی؟ بعد یه سال و با شکم گنده عروسم و آوردی میگی طلاق؟! کوتاه بیا پسرم زن و شوهرن بحثشون شده فردا آشتی می کنن و تو شرمند میشی!

دیگه نتونستم سکوت کنم و گفتم: آقاداوود من از شما بدی ندیدم ولی دست رو قرآن می ذارم من هیچ بده بستونی با سیامک نداشتم، همون موقع هم قسم خوردم کسی باور نکرد ولی الان رهی فهمیده من بی گناهم. منم به خدا دیگه به اون خونه برنمی گردم و از اولم پسر شما رو شوهر...

رهی حرفم و قطع کرد و گفت: گفتنیها رو گفتیم،

بگو سیامک شب بیاد صحبت کنیم چون من خودم دست به کار بشم زنده اش نمی ذارم.

و دستم رو گرفت و به سمت خونه رفتیم و صدای آقا داوود و شنیدم که گفت: لااله الاالله...

رهی کلیپ انداخت و وارد حیاط شدیم. به محض ورودم به حیاط چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم: یعنی میشه دیگه به اون خونه برنگردم؟ یعنی میشه یه بار دیگه مثل قبل توی این حیاط بشینیم و هندونه بخوریم؟

اشکام شروع به باریدن کردن و دوباره به رهی که با چشمای سرخ شده نگاهم می کرد گفتم: ولی رهی هیچی مثل قبل نمیشه نه؟ یکیش این بچه تو شکمم! فردا روز اگه بپرسه چرا به خاطر من با بابام نموندی چی جوابشو بدم؟

رهی دیگه طاقت نیاورد و اومد سمتم، محکم بغلم کرد، مثل قبل در گوشم گفت: هیش!... بسه گریه نکن. مگه رهی مرده؟ درست مته قبل، دستش و پشت کمرم زد و گفت: من هستم مو فرری، خودم جواب بچتو میدم.

تاوانشم میدم ولی نمی ذارم کسی بهت از گل نازک تر بگه.

دوباره دلم قرص شد و می دونستم رهی هیچ وقت دیگه از حرفش بر نمیگرده. رهی با صدای بلند مامان و صدا زد و مامان با عجله بیرون اومد و با دیدن من خشکش زد!

رهی با لبخند گفت: حاج خانم مهمون که نه ولی صابخونه نمی خوای؟

مامان گیج و منگ نگامون می‌کرد! با لبخند به رهی نگاه کردم و گفتم: مامانم و ترسوندی! اذیتش نکن. متقابلاً با عشق نگام کرد و گفت: بریم بالا همه چیو واسش تعریف کنیم. بعد از تعریف قضیه واسه مامان و یه دور گریه‌زاری، رهی رفت حجره تا با آقاجونم صحبت کنه.

موقع باز کردن ساکم، دلهره عجیبی به تنم افتاده بود و نمی‌دونم چم شده بود منی که یک سال واسه همچین روزی دعا می‌کردم تمام بدنم خیس عرق شده بود!

شب آقاجونم حسابی بغلم کرد و اشک توی چشماش بهم ثابت کرد که دیگه کسی توی این خونه به چشم یه آبرو ریز نگام نمی‌کنه.

یهو هم زمان زنگ در خونه و صدای در که بالگد بهش می‌زدن هممون رو شوکه کرد. با عجله همگی بیرون رفتیم و دنیا روسرم خراب شد!

اتفاقی که از افتادنش وحشت داشتم به وقوع پیوست! رهی و سیامک با هم گلاویز بودن و صدای جیغ و داد هر دوتا خانواده کل کوچه رو برداشته بود!

به سختی بعد از کلی زد و خورد از هم جداشون کردن و با وساطت آقاجون و آقا داوود و همسایه‌ها، آروم شدن!

هر کسی حرفی می‌زد تا راه حلی داده باشه ولی مرغ رهی یه پا داشت و می‌گفت: طلاق.

مرغ سیامکم یه پا داشت و می‌گفت: طلاق نمیدم.

همسایه‌ها توی کوچه بودن و اکثراً حق و به سیامک می‌دادن و می‌گفتن: چطور زن حاملشو طلاق بده؟!

ولی اینب ار دیگه رهی و آقاجون گوششون بدهکار نبود و فقط می‌گفتن: طلاق.

در آخر سیامک گفت: باشه بابا طلاقش میدم به شرطی که برگرده خونم و بچم و به دنیا بیاره. بچم و تحویلم بده بعد هر قبرستونی خواست بره آزاده.

دستم و روی شکمم گذاشتم و با ترس به رهی نگاه کردم.

رهی گفت: آخه مرد نا حسابی تو از پس خودت بر میای که از پس بچه بر بیای؟ لعنتی بگو که اگه پولایی که آقاجونم ماهانه به حسابت می‌ریزه و خونه‌ای که واستون خریده نبود الان باید جنازه خواهرم رو که از گشنگی مرده بود پیدا می‌کردیم.

خواهر سیامک با تشر گفت: خب لابد خواهرت یه غلطی کرده بود که انقد باج می‌دادین؟

رهی عصبی داد زد: حیف که زنی وگرنه... اگر خواهرم و عقد این حیوون کردم از خریدم خودم بود و اگه باج دادم خواستم خواهرم تو سختی نباشه الانم که فهمیدم پست‌تر از این آشغال وجود نداره. جونم

و میدم و طلاقش رو می‌گیرم! شده پرونده یه سال پیش رو باز کنم و بیوفتم دنبالش نمی‌ذارم آب خوش از گلوی این آشغال پایین بره. دوباره بحث و جدل شروع شد! رهی هممون و هول داد سمت خونه و گفت: مشکل ما فقط تو دادگاه پاسگاه حل میشه. داشت راهنمایی‌مون می‌کرد سمت خونه و پشت به جمعیتی که بودن راهی خونه شدیم. یه آن یه صدا و سقوط رهی باعث شد به خودم بیام! رهی روی زمین افتاده بود و سیامک با قفل فرمونی که دستش بود عقب عقب می‌رفت! مامان جیغ می‌زد و بابا شوکه شده بود و فقط به رهی نگاه می‌کرد.

مات بودم! برادرم، جونم، تکیه گاهم روی زمین بود! گوش‌هام کیپ شده بودن و صداها رو نمی‌شنیدم! فقط دیدم که سیامک فرار کرد. دیدم مادرم تو سر خودش می‌زد و آقاجون با درموندگی فریاد می‌زد!.. من محو رهی شدم! محو کسی که طاقت نداشتم خار به پاش بره چه برسه به این که این جوری با صورت روی زمین افتاده باشه! روی زمین نشستم، درست کنارش، آقاجون رهی رو برگردوند و سرش و روی پاش گذاشت، کنترلی روی خودم نداشتم ناخودآگاه دستم به سمت پیشونیش رفت و لمسش کردم!

به خاطر برخورد با زمین درست یه سمت پیشونیش زخمی شده بود! غرق خون بود! به انگشتای خونیم نگاه کردم به شدت نوک انگشتم می سوخت!

انگار دونه دونه انگشتم له شده بودن! به چشمای رهی نگاه کردم، چشماش خمار بود! سینه اش به شدت بالا و پایین می شد و داشت نگاهم می کرد!

صداش و شنیدم به سختی گفت: ماهی...

نفسم بند اومده بود! با چشمای از حدقه بیرون زده و به سختی گفتم: جونم...

اشکام سر خورد روی گونه هام! حالم بد بود! زیر سرش پر خون بود و پاهای آقا جونم رو خون پوشیده بود! یه آن پشت سرم درد گرفت انگار سر خودم ضخمی بود! چشمم به پیشنوی بلندش که زخمی شده بود، افتاد! درد عمیقی توی پیشونیم پیچید! باز دوباره به انگشتای خونیم نگاه کردم! چشمام دائم در گردش بود و تمرکز و از دست داده بودم...!

بازم صدام کرد : ماهی...

نفس کم آورده بودم با درموندگی گفتم: جانم... جان ماهی...

چقدر هوا سنگینه، انگار اکسیژن نیست! انگار دارم به جای هوا سنگ
نفس می‌کشم! منتظر بودم باهام صحبت کنه که چشماش رو بست و
دنیا واسه من تموم شد!

پس چرا آمبولانس لعنتی نمیاد؟ چرا زمان این قدر دیر می‌گذره؟ روی
زمین نشستم و فقط به رهی نگاه می‌کنم!

یادم می‌اوفته وقتی بچه بودیم، عاشق این بودیم سرمون رو روی پای
آقاجون بذاریم و فیلم تماشا کنیم و آقاجون با نوک انگشتاش پوست
سرمون رو ماساژ می‌داد و لذت دنیا توی قلبمون سرازیر می‌شد!

تا آقا جون روی زمین می‌نشست، رهی می‌دوید و زودتر از من دراز
می‌کشید. سرش رو روی پای آقاجون می‌داشت و من باید کلی
التماسش می‌کردم تا کنار بره و اون ماساژای معجزه‌بخش و خوب
آقاجون قسمت منم بشه.

بازم به رهی نگاه می‌کنم. چه صحنه آشنایی دوباره واسم تکرار شده،
لب باز می‌کنم و میگم: جر نزن رهی پاشو! خیلی وقته من سرم رو روی
پای آقاجون نذاشتم، نمی‌شه که همیشه تو اول باشی، پاشو رهی...!
ولی رهی تکون نخورد! خون با شدت به سرم هجوم آورد! جیغ زدم و
با گریه گفتم: پاشو پاشو پاشو، این جوری بی‌حرکت نباش!

اما رهی باز هم تکون نخورد! خسته و ناامید از فریاد و جیغ و التماس و رهی تکون نمی‌خوره و من

غرق خاطرات برادری بودم که تموم بچگی و نوجوونی و جوونیم از حضورش پر بود؛ پر بود از برادرانه‌هایی که باعث شده بود واسش جونم رو بدم.

چشم ازش برنمی‌داشتم، بالاخره آمبولانس اومد و رهی رو برد. مامان از روی زمین بلندم کرد و سوار ماشین آقاجون شدیم. بازم صدایی نمی‌شنوم و فقط صدای رهی تو گوشه که صدام می‌کرد! چشمام رو بستمو سرم رو تکیه دادم به صندلی و تمام...

چشمام رو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود. پرستاری بالا سرم بود و گفت: سلام بالاخره به هوش اومدی؟ زنگ زدیم دکتر نی‌نیتم اومد بالای سرت.

بعد با نیمچه اخمی گفت: ببینم مگه شما استراحت مطلق نیستی؟ می‌خوای بچت سالم به دنیا بیاد یا نه؟ تازه شیش ماهته دختر این جور ی پیش بری یا به خودت یا به...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: خانوادم کجان؟ برادرم خوبه؟ نگاهم کرد و تاخواست جواب بده، مامان اومد وارد اتاق شد، با بغض گفتم: مامان...

مامان با عجله کنارم اومد و گفت: جان مادر تو که من و نصفه عمر کردی!

گفتم: رهی؟! مامان می‌خوام برم پیش رهی.

اشک توی چشماش رو دیدم! شکستن شونه‌هاش رو دیدم! انگار حس ششمم قوی‌تر از هر زمانی شده بود! چنگ زدم به سرم روی دستم و خواستم از روی تخت برم پایین!

پرستار یا تشر گفت: خانم داری چیکار می‌کنی؟! به فکر خودت نیستی به فکر بچت باش و محکم شونه‌هام رو گرفت.

با فریاد و گریه گفتم: ولم کن باید برم پیش داداشم! مامانم باهام اشک می‌ریخت! پرستار سر مامان داد زد و گفت: یعنی چی خانم اومدی این جور بریزیش بهم؟! بگو که برادرش زنده‌ست دیگه!

همین کلمه واسه آروم شدنم کافی بود با التماس دست پرستار رو گرفتم و گفتم: توروخدا، تو رو جون هر کی که دوست داری بهم بگو، بگو زنده‌ست! توروخدا من و ببر پیشش دارم خفه می‌شم!

پرستار سری تکون داد و به مامان گفت: برو ویلچر بگیر بیار و خودش شروع کرد به پاک کردن خونی که از دستم می‌رفت.

ویلچر آوردن و با احتیاط روی ویلچر نشوندنم. از دور بابا رو دیدم که پشت یه شیشه ایستاده و دستش روی شیشه‌ست!

قلبم بی‌امان می‌کوبید و فقط می‌خواستم رهی رو ببینم. وقتی به بابا رسیدم بابا به سمتم برگشت و قرمزیه چشاش رو که دیدم، فهمیدم حتماً یه اتفاقی افتاده که چشمای حاج رضا اینجوری قرمز شده! اومد سمتم، خم شد و روی سرم رو بوسید. به سختی گفتم: آقاجون رهی؟! ... می‌خوام رهی رو ببینم.

با مامان دستم رو گرفتن و به آرومی بلندم کردن به سختی روی پاهام ایستادم و دیدیم، جونم رو کسی که روی تخت خوابیده بود با کلی دم و دستگاہ، سکوت رهی بهم تنگی نفس می‌داد! دست خودم نبود قلبم مچاله بود و درد می‌کشیدم! چشمای بستش جونم و می‌گرفت!

با گریه گفتم: بابا رهی خوب شه برمی‌گردم به همون خونه. فقط بابا بهش بگو بلند شه، بابا طاقت ندارم اینجوری ببینمش! ای کاش زبونم لال می‌شد و چیزی نمی‌گفتم! به خدا میرم کلفتیه سیامک رو می‌کنم فقط داداشم حالش خوب بشه!

پاهام خالی کرد. مامان و بابا گرفتند و روی ویلچر نشوندنم! چنگ زدم به پاهام و و اشک ریختم و از خدا خواستم جونم رو بگیره ولی رهی اونجوری روی تخت نخوابه!

به اتاقم برم گردوندن و کمکم کردن برم روی تخت.

مامان و بابا چند لحظه پیشم بودن و رفتن.

مثل اینکه به خاطر شوکی که بهم وارد شده بود، هجده ساعت بیهوش بودم و تو این مدت رهی رو عمل کردن، گفتن عملش خوب بوده و منتظرن به هوش بیاد.

حال روحیم اصلا خوب نیست و مدام تصویر روی تخت رهی جلوی چشمامه! چشمام رو می بندم و شروع می کنم به حرف زدن با خدا، ازش می خوام رهی رو بهمون ببخشه و نذر می کنم اگه رهی به هوش بیاد سیامک رو ببخشم و برگردم سر خونه زندگیم.

اشکام سرازیر شدن و دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: خدایا نمی دونم چه حمکتی توی این اتفاقه ولی به معصومیت این بچه قسمت میدم آخرش ختم به خیر بشه و برادرم از روی اون تخت بلند بشه.

نمی دونم ولی یه حس بد کل وجودم رو گرفته و تا رهی از روی اون تخت بلند نشه حالم خوب نمیشه!
یک ماه بعد

یک ماهه بین بیمارستان و خونه در رفت و آمدم. رهی هنوز به هوش نیومده و همراه رهی منم روز بروز آب میشم.

هر لحظه از فامیل طعنه و کنایه می شنوم و می بینم که همه من رو مقصر حال رهی می دونن! خسته ام از زندگی انگار این روزا حضور این

بچه توی شکمم لازم بوده چون فقط به خاطر اون لب به آب و غذا می‌زنم. نسبت به یه ماه پیش به جای این که وزن بگیرم هم لاغرتر شدم هم رنگ و رو رفته‌تر، گاهی با خودم. می‌گم کاش این بچه توی شکمم نبود تا خودم رو خلاص می‌کردم!

از آشپزخونه با حال زار و چشمای ورم کرده زدم بیرون که مامانم و آقاجون وارد خونه شدن. این روزا همه موهای مامان سفیده و کمر آقاجونم خم شده! با ترس رفتم سمتشون و گفتم: چیزی شده؟! آقاجون گفت: باباجان نترس، خان عموت زوری فرستادمون خونه استراحت کنیم ولی نمی‌دونه حال ما اون جا خوبه و این خونه بدونه رهی جهنمه!

بغض آقا جون و اشکای مامان واسه من برابر مرگه! به سمت چادرم میرم و چادرم رو رو سرم می‌کنم. مامان می‌گه کجا دخترم؟ گفتم: مامان میرم پیش رهی. دلم واسش تنگ شده مامان گفت: بمون باهم غروب میریم.

بغضم ترکید و با گریه گفتم: مامان بذار برم حالم خوب نیست! از خونه بیرون زدنم، هم زمان شد با بیرون اومدن مادر سیامک! اومد سمتم و با خجالت گفت: دخترم شرمنده‌تونیم! اون سیامک گور به گور کاری کرده نمی‌تونیم تو روتون نگاه کنیم!

حرفی برای گفتن نداشتم، بدون این که جواب بدم با
چشمای پر اشک فقط نگاش کردم و راه افتادم!
سرم رو بالا بردم و به خدا گفتم: خدایا سر حرفم هستم، داداشم و بهم
برگردون بخدا برمی‌گردم و کار سیامک رو ندید می‌گیرم.
تا خود بیمارستان اشک ریختم! مستقیم رفتم پیش دکترش، در زدم و
داخل شدم. دکتری که درست هم سن و سال آقاچونم بود وقتی حال
رو دید بلند شد و گفت: خوبی دخترم؟
به سمتش رفتم و یهو جلوش زانو زدم! پاش رو گرفتم با ضجه گفتم:
آقای دکتر توروخدا بذارید برم برادرم و ببینم! چونم به جونش بنده
نذارید امروز اینجا از دل‌تنگی جون بدم!
وقتی سکوت و چشم‌های به اشک نشسته دکتر رو دیدم با ضجه ادامه
دادم: به خدا جون میدم آقای دکتر، به خدا من امروز می‌میرم فقط
بذارید چند لحظه ببینمش...!
دکتر شونه‌هام رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد و گفت: پاشو دخترم
با این وضعیت این جوری روی زمین نشین! باشه میگم چند لحظه
ببرنت داخل ولی قول بده سر و صدا نکنی؟
سرم رو تکون دادم و تموم تشکر رو توی چشمام ریختم! میون گریه
لبخند بی‌جونی زدم و با راهنمایی دکتر به سمت آی‌سی‌یو رفتیم.

لباس مخصوص واسم پوشیدن، وارد بخش شدم.

با دیدن رهی تموم جونم از بدنم رفت ولی واسه اینکه از اتاق بیرونم نکنن، خودم رو به تختش رسوندم! برادرم روی تخت بود از پشت شیشه رنگ زرد رخسارش این قدر مشخص نبود و از نزدیک دیدنش تمام جونم رو گرفت!

دستای سردش و گرفتم و گفتم: رهی بلند شو! چشمات و باز کن پهلوانم! غلط کردم رهی بدونه تو نمی‌تونم! دنیا خیلی بیرحمه رهی می‌دونی که ماهی بدونه تو از پس خودش بر نمیاد!

صورت‌م کامل خیس بود، روی صندلی نشستم و سرم رو کنار سرش گذاشتم و گفتم: رهی بیدار شو! بی صدا اشک می‌ریختم و واسه اینکه بیرونم نکنن هیچ صدایی ازم در نمی‌اومد! نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودم که یه آن احساس کردم چشماش رو باز کرد و لبخند زد! دقیق‌تر نگاه کردم و دیدم درسته و داره نگام می‌کنه! سرم رو از کنارش برداشتم و گفتم: دورت بگردم پاشو دیگه یه ماهه زندگی رو ازمون گرفتی!

باعجله گفتم: من برم به پرستار بگو پیام که مچ دستم و گرفت و گفت بمون پیشم.

نگاش کردم و بین گریه خندیدم و گفتم: رهی می مردم اگه یه تار مو از سرت کم می شد! دستم و فشار داد و گفت: چرا بمیری تو باید حالا حالاها زندگی کنی.

به شکم اشاره کرد و ادامه داد: به خاطر پسرت. خندیدم و گفتم: زیادی خوابیدی داداش، دختره دختر و دستش رو با تمام وجودم بوسیدم.

با دل خوری گفت: حالا هرچی! ماهی یه قولی بهم میدی؟
سریع گفتم: تو جونم و بخواه داداش.

دستم رو بیشتر فشار داد و گفت: آقا جون و مامان و خودت و بچت، هوای همه رو داری دیگه؟
با بغض گفتم: اگه تو باشی آره!

با دل خوری گفت: قول بده اون قدر قوی باشی که حتی اگر منم نباشم از پس همه چی بر بیایی؟

ناراحت شدم و سکوت کردم با غم صورتم و برگردوندم و گفتم: ببین می تونی حال خوبم و خراب کنی؟! بعد یه ماه چشم باز کردی اینارو بگی!؟

با صدای پرستار به خودم اومدم، داشت صدام می کرد ومی گفت: خانم، خانم خوبی؟

سرم رو از کنار رهی بلند کردم و مات رهی شدم! چشماش بسته بود وهیچ تکونی نمی خورد!

با بغض به پرستار گفتم: خانم چند لحظه پیش چشماش و باز کرده بود.

پرستار یه چیزایی رو چک کرد و گفت: نه عزیزم وضعیتهش با قبل تغییری نکرده.

با التماس گفتم: توروخدا خوب چک کنید آخه خودم دیدم به خدا باهام حرف زد!

پرستار دستم رو گرفت و گفت: عزیزم این چیزا طبیعیه، کسایی که عزیزشون توی کماست از شدت علاقه بهش دائم فکر می کنن که دست و پاش رو تکون میده یا چیزای دیگه!

اشکام سرازیر شدن و گفتم: بخدا حتی دستم و گرفت ولی دیگه پرستار نداشت ادامه بدم و با کمک همکاراش از آی سی یو بیرونم آوردن.

خسته ام خدا حقم این نیست؟ خدایا جون خودم و بگیر ولی رهی بیدار شه. راه می رفتم و اون قدر بدنم کرخت بود که توان جمع کردن چادرم رو هم نداشتم!

خان عمو توی سالن دیدم و سمتم اومد و با تشر گفت: دختر تو کی اومدی!؟

فقط نگاهش کردم و بغض بزرگ گلوم اجازه صحبت بهم نداد!

دستم و گرفت و گفت: بیا باید بریم خونه رنگ به رو نداری!

بی اراده دنبالش راه افتادم و وقتی به ماشینش رسیدم، عمه و دوتا داییم هم پیش ماشین بودن.

نمی‌دونم چرا همشون سوار ماشین‌هاشون شدن و هم زمان باهامون راه افتادن.

توی ماشین خان عمو سکوت بود. بدون هیچ حرفی همزمان به خونه رسیدیم و ماشین دایی‌هام هم همزمان باهامون رسید.

کلید انداختم و تعارف کردم برن داخل. تموم حس‌های بد دنیا توی وجودم ریخته شده بود و حالت تهوع وحشتناکی گرفته بودم!

واردخونه که شدیم به وضوح مامان و آقاجونم هم با دیدنشون شوکه شدن. بعد از سلام و علیک و تعارف به نشستن، خان عمو رو کرد سمت من و گفت: ببین ماهی اینا همه تاوان خبط توعه...

آقاجون میون حرفش پرید و با ناراحتی گفت: هوشنگ‌جان اگر خبیطی بوده از جانب من بوده! ماهی قربانی تصمیم اشتباه من شد. ازین به

بعد بی احترامی به دخترم و نادیده نمی گیرم! همتون هستین و می خوام بدونید که ماهی نور چشممه، اگرم دخترم قربانی شد به خاطر قضاوت اشتباه من و رهی بود که رهی الان بخاطر همین روی اون تخته! پس حواستون به حرفاتون باشه!

خان عمو زد زیر گریه و سرش و پایین انداخت و گفت: خان داداش شرمنده ام دلم خونه! شدم کلاغ شوم بد خبر که نحسی ازم می باره! آخه چی بگم؟!

عمه و دایی هام هم زدن زیر گریه و این یعنی...

آقا جونم تو سر خودش زد! مامان دو زانو روی زمین افتاد و شروع کرد به شیون! عمه سریع سمت مامان رفت و من مات و مبهوت گفتم: عمو عیبی نداره هر چی دوست دارید به من بگید!

مث دیونه ها خندیدم و گفتم: رهی که بیاد بهتون توضیح میده!

شروع کردم به راه رفتن و توضیح دادن و گفتم: آخه رهی هم اولش باور نمی کرد! من جون بچم رو که قسم خوردم، باورش شد که من بی گناه بودم. می خواد طلاقم و بگیره عمو ولی نذر کردم سالم بیاد طلاق نگیرم برم سر خونه زندگیم...!

یه لحظه نگاهشون کردم همه گریه می کردن! با عصبانیت گفتم: چرا کسی به حرفام گوش نمیده؟

ولی کسی جواب نداد و وقتی حال و روز همه رو دیدم، جیغ زدم و گفتم: گوش کنید من چی میگم! مگه به خاطر من نیومدید اینجا؟!

مامان با حال زارش بلند شد و اومد سمتم و بغلم کرد!

و مدام زمزمه می کرد: بدبخت شدیم ماهی! خونه خراب شدیم...!

با مامان و بابا روبروی دکتر نشستیم. دکتر سرش رو پایین انداخت و گفت: واقعاً متاسفم ولی تیم پزشکی مرگ مغزی رو تایید کرده و از اونجایی که رهی قبلاً اعضای بدنش رو اهدا کرده و ثبت شده می خواستم بهتون اطلاع بدم ولی این رو بدونید که رهی یه قهرمانه و قراره جون خیلیا رو نجات بده!

شونه های بابا می لرزید، دست مامان روی قلبش بود و بی صدا گریه می کرد!

من باعث و بانی تمام این اتفاقات بودم و خشکم زده بود! حتی نمی تونستم گریه کنم! با صورتی کبود از تحمل این فشار روحی زل زده بودم به دهن دکتر و گفتم: پس به خاطر همین اجازه دادین برم برم بینمش؟ دلتون سوخت نه؟ گفتین بذارم این دم آخری دختر بیچاره بره برادرش و ببینه؟ شمام می دونید مقصر همه این اتفاقات منم؟! یهو دست مامان روی دستم اومد و با یه دست دیگش صورتم و سمت خودش چرخوند و تو چشمام نگاه کرد و گفت: بسه ماهی بسه!

دستم و روی چروک‌های صورت مامان گذاشتم و گفتم: من پیرت کردم!
شدم داغ دلت! الانم شدم باعث مرگ رهی! مامان چرا من زنده ام؟
بغضم ترکید و توی آغوش مامان غرق شدم! صدای گریه آقاجونم کمرم
رو خم کرد و من دوست داشتم بمیرم!

دکتر از روی صندلیش بلند شد و اومد سمتون و گفت: درک حالتون
واقعا سخته ولی به نظر من پسر شما می‌دونه که خانوادش آدمای
خیلی قوی هستند. اون می‌خواد با اهدا عضو و نجات جون چند نفر
دیگه واستون ابدی بشه! الانم در شان یه قهرمان براش عزاداری کنید و
مطمئن باشید داره نگهاتون می‌کنه...!

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: با بخش هماهنگ کردم می‌تونید
برید باهاش وداع کنید! من و تیم پزشکی رو حلال کنید. هر کاری از
دستمون براومد انجام دادیم ولی مثل اینکه رهی برای ناجی شدن
مصمم و دلش می‌خواد پرواز کنه!

با شونه‌های خمیده از اتاق دکتر بیرون اومدیم! مامان و بابا همزمان
وارد آی‌سی‌یو شدن و منه بی طاقت روی زمین نشستم تا نبینم چطور
با عزیزشون وداع می‌کنن!

وقتی مامان رو بیهوش بیرون آوردن و چند لحظه بعد زیر بغلای
آقاجونم رو گرفته بودن و از اتاق خارجش می‌کردن به خودم گفتم: ببین

خوب نگاه کن حاصل حماقتت رو ببین و فهمیدم واقعاً دیگه رهی رو ندارم!

بار دیگه وارد آی‌سی‌یو شدم، به صورت رهی نگاه کردم و دیدم چقدر دم برای لبخندش تنگ شده! پیشونیش و گوشش رو بوسیدم! سرم رو روی قلبش گذاشتم و تموم وجودم گوش شد تا صدای قلبش بهم جون دوباره بده! نفس‌هام به شماره افتاده بود! معنی خواب چند ساعت پیشم رو فهمیدم و با دل‌خوری نگاهش کردم و گفتم: یک سالی که باهام قهر بودی زندگی نکردم و فقط نفس کشیدم! رهی ببین از این به بعد نفسم نمی‌تونم بکشم!

نفس نفس می‌زدم و گفتم: قوی نیستم رهی! من بدون تو هیچی نیستم! پاشو یه بار دیگه یه فرصت بهم بده که داشته باشمت! بغلم کنی! دعوا نکنی! رهی پاشو نباشی جون میدم، نباشی زندگی کردن رو بلد نیستم! ولی خوابیده بود و من کاری از دستم بر نمی‌ومد!

یک ماه بعد

یک ماهه از مرگ رهی می‌گذره و انگار سال‌هاست که توی خونه ما کسی زندگی نکرده! انگار همون زندگی کردن رو از یاد بردیم! انگار نفس کشیدن بدون غصه بلد نیستیم!

دیگه حتی این بچه توی شکمم هم دلیلی برای زندگی کردنم نیست و
مثل پدرش از اونم بیزارم!

هر بار که تکون می‌خوره، یادم میاد بچه سیامکه؛ سیامک کسی که به
نامردی از پشت به برادرم حمله کرد! کسی که خوشی رو از ما گرفت،
کسی که اول آبروم رو گرفت بعد آرزوهام و جوونیم رو و تیر خلاصش
رو هم با گرفتن برادرم بهم زد!

بچه کسی رو تو شکمم دارم که هیچ کاری باهاش نداشتم و هیچ
آسیبی بهش نرسونده بودم ولی شد دشمن قسم خوردم و نابودم کرد!
یک ماهه باهاش هیچ حرفی نزدم و تکوناش دیگه هیچ حسی و در
من زنده نمی‌کنه!

مرگ رهی یعنی مرگ ماهی! رهی توی این دنیا نیست و ماهی هست
ولی بدون احساس! بدون امید! بدون رهی بودن یعنی یه زندگیه نباتی،
یعنی هیچی...

روی تخت توی حیاط نشستم و به حیاط و خونه نگاه می‌کنم! این
حیاط و این خونه دیگه جز غم و سوگ هیچ حسی رو در من زنده
نمی‌کنه!

هشت ماهه ولی اون قدر لاغر و بی روح شدم که تموم فامیل و
کسای که من رو می‌بینن برای حال و روزم اشک می‌ریزن!

دیگه کسی بهم زخم زبون نمی‌زنه، دیگه کسی ناراحتم نمی‌کنه، همه هوام رو دارن و بهم می‌رسن ولی اونی که همیشه بعد از خدا پشتم بهش گرم بود دیگه نیست و این یعنی اگه دنیا هم پشتم باشه بی‌فایدست.

رهی نیست تا بخندم، نیست تا نفس بکشم، نیست تا زندگی کنم! این روزها هر وقت می‌خوام خودم و تنبیه کنم جلوی اشک ریختنم رو می‌گیرم! همین باعث میشه نفسم تنگ بشه! این روزا تنها چیزی که کم آوردنام رو نشون میده همین تنگی نفس‌هاست و امیدوارم یه روزی همین تنگی نفس زندگی پر دردم رو تموم کنه! امروز خیلی بی‌قرار بودم و هر بار توی خودم ریختم تا بالاخره حالم بد شد و نفس کم آوردم! چنگ می‌زنم به یقه‌ام و تا می‌خوام بلند شم سقوط می‌کنم! چشمام و باز می‌کنم توی اتاق رهی و روی تخت رهی هستم. چقدر خوبه که اتاق خودم طبقه بالاست چون وقتی حالم بد میشه منو میارن تو اتاق رهی و روی تخت رهی! این تخت و رختخواب عجیب بوی رهی رو میده! زل می‌زنم به عکسش و باز بغضم رو قورت میدم! مامان و آقاچونم و خان عموم و زن عمو توی اتاقن. خان عمو رو می‌کنه سمت آقاچون و میگه: حاج رضاجان، خان داداشم تو به جز رهی یه بچه دیگه هم داری، ببینش... رهی به خاطر ماهی اون بلا

سرش اومد! خواست ماهی زندگی کنه و بخنده ولی نگاش کن! برادر من، زن داداش، خودتون رو جمع و جور کنید وقتی هنوز خدا هست چرا این قدر غم راه دادید به دلاتون؟ به خدا که بعد از رهی کمر ما هم شکست ولی رهی راضی نیست! اون بچه هم الان در عذابه به خودتون بیاید! به خدا که با دستگیری اون خدا نشناس داغمون سبک میشه. انشالله که میگیرنش و دل همه خنک میشه .

اسم سیامک و یادآوری بودنش رعشه به تنم می اندازه و فقط منتظرم مهلت دادگاهم برسه و بتونم طلاق غیابی بگیرم چون حتی یدک کشیدن اسمش تو شناسنامه هم واسم عذابه!

عمو یه ریز حرف می زد و من غمهام بیشتر می شد!

پتوی رهی رو روی سرم می کشم و با تموم وجودم بوی تن رهی رو نفس می کشم.

هر روز صبح و عصر سر خاک می ریم و هنوزم باورمون نمیشه کسی که زیر خروارها خاک خوابیده رهی ماست!

یهو پتو رو کنار می زنم و میگم: آقا جون کی میریم سر خاک؟

به جاش مامان جواب میده و میگه: دخترم از این به بعد فقط پنج شنبه جمعه ها میریم.

به سختی بلند میشم و میشینم و با اخم میگم: من هر روز میرم، شمام آخر هفته‌ها برید چون من طاقت نمیارم.

خان عمو میگه: دخترم وقتشه تو هم صبرت رو ببری بالا به خدا توکل کن و به خاطر این پیرمرد، پیرزن که الان امیدشون تویی خوددارتر باش، مگه نمی‌خوای رهی آرامش داشته باشه؟

آقا جونم به حرف میاد و میگه: ماهی این بحث همین جا تمومه باید به فکر تو و بچه توی شکمت باشیم، یادت نره دکترا چی گفت بذار این یک ماه هم بدون مشکل بگذره.

با بغض میگم: آقا جون من میگم دلم تنگ میشه شما می‌گید بچه؟! تازه من فکرام رو کردم بعد از به دنیا اومدنش می‌دمش به خانواده اون کثافت، نمی‌خوام بچه اون خدا شناس جلو چشم باشه. الانم یا ببریدم یا خودم میرم.

آقا جون گفت: لاله‌الاله!... دخترم بساز باهام! قلبم ضعیفه نذار منم با دیدن حال و روز تو تموم شم، نذار مادرتم با دیدن تو دق مرگ شه! با چشم‌های خیس نگاش می‌کنم و میگم: مگه جز شما کسه دیگه‌ای رو دارم؟! آقا جون این جوری میگه که نفسم و بند بیاری؟

کنارم نشست و در آغوش کشیدم و گفتم: اولاً خدا رو داری، دوماً خدا روداری، بعدشم ما هستیم بابا چون پس تو هم برای ما بمون، نذار این حال و روزت از پا درمون بیاره.

خان عمو هم اومد بالای سرم، روی سرم دست کشید و گفت سرپا شو دخترم، بذار چراغ خونه این پیرزن و پیر مرد روشن بمونه.

سکوت کردم و سعی کردم با دلشون راه بیام منی که باعث و بانیه تموم این بدبختیام باید یک مقدار با دلشون راه بیام.

زندگیمون داره سپری میشه و انگار نبود رهی هیچ‌جوره واسمون عادی نمیشه. با تمام وجودم تظاهر کردن مامان و آقاجون رو به زندگی کردن می‌بینم

و می‌دونم به خاطره منه که می‌خندن، غذا می‌خورن و حتی نفس می‌کشن!

بالاخره روز دادگام رسید و تونستم یه هفته قبل از زایمانم طلاق غیابی بگیرم. هفته دیگه وقت زایمانمه و خانواده سیامک دائم میان و میرن و همدردی می‌کنن. مدام از ما می‌خوان سیامک رو ببخشیم و تنها چیزی که من ازش در تعجبم اینه که چرا حتی یه بارم حال بچه توی شکمم رو هم نمی‌پرسن!

تا امروز حتی یه کلمه هم باهاشون حرف نزد، نمی‌دونم چرا از هر کسی که به سیامک ربط داره متنفرم! آقاجون میگه تقصیر اونا چیه و من از هر کسی به سیامک ربط داره بیزارم و به آقاجون گفتم بهشون بگه که من بچه سیامک رو نمی‌خوام.

سیامک فراریه و هنوز خبری ازش نیست، می‌دونم اون قدر بزدله که هرگز مسئولیت کاری رو که کرده گردن نمی‌گیره و حاضره تا آخر عمرش فراری باشه ولی برنگرده.

احساس درد دارم و نفس نفس زنون چادرم و بر میدارم و میرم توی حیاط، لبه تخت سنتی گوشه حیاط میشینم و و روش به آرومی دست میکشم و با خودم میگم: کاش ساعت‌های بیشتری رو همراه رهی روی این تخت می‌نشستم و به جای کل کل و لجبازی یه دل سیر نگاش می‌کردم.

سرم رو بلند می‌کنم و به حیاط نگاه می‌کنم تا چشمم به حوض و ساختمون روبه‌رو می‌یوفته طبق معمول اشکام سرازیر میشه! انگار این خونه شکنجه گاهمه؛ شکنجه گاهی که عاشقانه دوستش دارم چون رهی با عشق به گوشه گوشه این خونه رسیدگی می‌کرد. بلند می‌شم و می‌خوام برگردم داخل که یه درد عجیب تو شکمم و کمرم می‌پیچه و باعث فریادم میشه! مامان سریع بیرون میاد با دیدن پاره شدن کیسه آبم آقاجون رو صدا می‌کنه!

وارد بیمارستان می‌شیم و از درد فقط فریاد می‌کشم! سریع بستری می‌کنن و بهم میگن که دخترت واسه اومدن پیشت عجله داره. با خودم میگم یه هفته زودتر از شرش راحت میشم و آخرین چیزی که من رو یاد او سیامک خدانشناس می‌ندازه رو از خودم دور می‌کنم. نمی‌خوام بچه‌ای داشته باشم، اصلاً نمی‌خوام مادر بچه اون کثافت باشم. فقط جیغ می‌زنم و و درد می‌کشم! خدا رو صدا می‌زنم و بین جیغام میگم: خدایا این درد که چیزی نیست، من قلب خودم و از سینم درآوردم و خاک کردم! این که چیزی نیست...!

بعد از چند ساعت درد کشیدن بالاخره همه دردام به صدای گریه یه نوزاد ختم میشه؛ نوزادی که هیچ تمایلی واسه دیدنش ندارم!

فقط اشک می‌ریزم اما با جمله‌ای که دکتر میگه شوکه می‌شم! صورت کوچیکش رو به صورتم می‌زنه و من رو برمی‌گردنم و دکتر میگه: انگار خیلی درد کشیدی که روت و برمی‌گردونی؟ نگاش کن ببین خدا چه پسر خوشگلی بهت داده!

با خودم تکرار می‌کنم: پسر خوشگل...!

مگه بچه من دختر نبود و با تعجب و به سختی میگم: پسر؟! ولی توی سونوگرافی بهم گفتن بچه دختره!

دکتر با صدای بلند می‌خنده و میگه: ای جونم پس دخترمون پسر شده!

و با لبخند ادامه می‌ده: از این اتفاقا زیاد می‌یوفته.
نگاش می‌کنم، یه پسر سبزه مو مشکلی انگار دلم می‌خواد بغلش کنم.
دکتر می‌گه: می‌خوای پسرت و بذارم کنارت؟
ولی بازم روم و برمی‌گردونم و میگم: خسته‌ام می‌خوام بخوابم.
دکتر میگه: پسر خوشگلمون رو ببرید کاراش و انجام بدید تا مامانشم
یه ذره استراحت کنه بعدشم بیارید شیرش بده.
اونقدر خسته‌ام که چشمام و می‌بندم و خوابم می‌بره.
توی یه سبزه‌زار نشستم و لباس سبز پوشیدم، یه نفر از پشت چشمام و
می‌گیره! دستم رو می‌ذارم روی دستاش و میگم ولکن رهی شناختمت.
چشمام و ول می‌کنه میاد کنارم می‌شینه. به هم نگاه می‌کنیم و
می‌خندیم.
میگه: دیدی گفتم پسره.
متوجه منظورش نمی‌شم و میگم چی؟!
میگه: بچه‌ات... دیدی گفتم پسره.
انگار همه چی یادم میاد یه دفعه دستش و می‌گیرم و میگم: رهی
برگشتی؟! می‌دونستم جایی نمیری.

لبخند می‌زنه و میگه: قول دادی قوی باشی ببین دیگه مامانم شدی...
گریه‌ام می‌گیره میگم: نیستم، به خدا قوی نیستم. تو نباشی من هیچی
نیستم، رهی دلم لک زده واسه داشتنت.
بازم می‌خنده و میگه: هنوزم داریم.
دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و با انگشتش رو قلبم می‌زنه و
میگه: درست همین جام.
بلند میشه و میگه: من دیگه برم...
بلند میشم و با گریه میگم: باشه برو ولی بری این بار دیگه من
می‌میرم.
نزدیکم میشه و میگه: سه تا چیز لازمه واسه بودنت که هر سه تاشم
داری خدا، هوا، امید. خدا که همیشه هست و امید رو همین امروز
بهت هدیه داد می‌مونه هوا...
دستاش رو باز می‌کنه و چشماش و می‌بنده و چند تا نفس عمیق می
کشه. چشماش و باز می‌کنه و بهم میگه: امتحان کن...
مثل رهی چشمام و بستم و دستامو باز کردم و چندتا نفس عمیق
کشیدم، بعد از سه ماه احساس زنده بودن کردم و با لبخند چشمام و
باز کردم.

دیدم روی تخت بیمارستانم و مامان بالای سرمه، با لبخندم لبخند زد و گفت: چرا می‌خندی مادر!؟

گفتم: مامان رهی پیشم بود و خندم تبدیل شد به گریه.

گفتم: مامان بچم پسره یادته رهی بهم گفته بود که پسره؟

مامان سرش رو به معنی آره تکون داد و اشکای مامانم جاری شد که پرستار با پسرمد داخل شد.

گفت: سلام به این مامان خوشگل، ببین لک‌لکا چی واست آوردن.

یه احساس خاص بهم تزریق شد و احساس کردم بیتابش شدم! پرستار با کمک مامان تختم رو درست کرد و بچه رو توی بغلم گذاشت و گفت: بهش شیر بده عزیزم حسابی گشنشه.

نگاش کردم، انگار دلم می‌خواست باهاش آشتی کنم، احساس می‌کردم رهی تو بغلمه! صورت سبزه و موهای پر و مشکیش عجیب شبیه رهی بود!

بی‌اراده با کمک مامان شروع کردم به شیر دادن بهش و توی دلم گفتم: خوش اومدی عزیزم، خوش اومدی رهی من.

آقاجون وار اتاق شد. وقتی شیر دادنم به بچه تموم شد، بچه رواز بغلم گرفت و پیشونیش رو بوسید.

با لبخند نگاهش کرد و گفت: ماهی اسم دخترمون رو چی میخای بذاری؟

با چشمای پر از اشک به آقاجون نگاه کردم و گفتم: رهی..

آقاجون با تعجب نگام کرد!

با بغض گفتم: آقاجون بچه پسره!

حتماً آقاجون هم شباهت بچه با رهی رو متوجه شده بود چون اشک توی چشمای آقاجون جمع شد و یه بار دیگه پیشونیه بچه رو بوسید و گفت: خوش اومدی پسر کوچولو، خوش اومدی رهی خان.

هر سه اشک می ریختیم و می دونستیم خدا بار دیگه این فرصت رو بهمون داده تا اسم رهی دوباره و دوباره توی خونمون تکرار شه.

آقاجون گفت: ماهی دخترم هنوزم سر حرفت هستی و بچه رو نمی خوای؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: کاش بهشون نمی گفتین، آقاجون لبخند زد و گفت: من بهشون چیزی نگفتم می خواستم بعد از این که بچه رو تو بغلت می گیری تصمیم بگیری.

تموم عشقم و توی چشمام ریختم و به آقاجونم نگاه کردم و گفتم: ممنونم آقاجونم ممنونم.

این روزها وجود رهی توی این خونه غم گرفته یه حس تازه به وجود آورده، یه حس ناب، حس تازگی، حس زندگی، درست همون حرف رهی که توی رویا دیدم: حس بودن خدا، امید، هوا ...

با لبخند به آقاجون و مامان نگاه می‌کنم، این روزا لبخنداشون جون دارتر شده، رهی سه ماهست و هر سه مون متوجه شباهت زیادش با رهی هستیم!

وقتی دلتنگ می‌شیم در آغوش می‌کشیمش. مامان وقتایی که خیلی تنگه، رهی رو توی بغل خودش می‌خوابونه و میگه: احساس می‌کنم یه بار دیگه داره بچگیه رهی تکرار میشه!

با صدای جیغ و دادی که شبیه شیونه و از بیرون میاد تموم موهای بدنم سیخ میشه! یه حال بد و آشنا میاد سراغم! آقا جون خونه نیست و مامان داره رهی رو می‌خوابونه. به سمت چادرم میرم و تا برش می‌دارم، مامان هم با حالی شبیه حال خودم بیرون میاد و ازم میپرسه: چه خبر شده؟!

شونه بالا می‌ندازم و میگم: نمی‌دونم مامان دارم میرم ببینم چی شده؟! با عجله چادرم و روی سرم می‌ندازم و میرم بیرون و با دیدن خانواده سیامک که هر کدوم تو سر خودشون می‌زنن و جیغ می‌زنن وهمسایه‌ها گرفتنشون خشکم می‌زنه!

خواهرش با دیدنم به سمتم حمله ور میشه! چند تا از همسایه‌ها مانعش می‌شن، خشکم زده حتی نمی‌تونم از جام جم بخورم! فقط نگاه می‌کنم که با جیغ میگه: آره نگاه کن، زل بزن به بدبختیمون! کثافت باعث همه این اتفاق‌ها تویی. اون موقع که لب اون حوض لعنتی واسه داداشم دلبری می‌کردی و از راه به درش کردی همه رو بدبخت کردی! آخه تو که عرضه و زنانگی نداشتی گه خوردی با داداشم رفتی زیر یه سقف که هم داداش خودت و جوون مرگ کنی هم سیامک رو! مات بودم! گیج بودم! سیامک جوون مرگ ...

شروع کرد به جیغ و گریه و گفت: سیامک چی به سرت اومد؟ خواهرت بمیره که غریب رفتی حتی جنازتم دستمون نرسید! داداش حتی بچه‌اتم ندیدی! وسط کوچه درست همون جایی که من نشسته بودم و جون دادن رهی رو می‌دیدم نشسته بود و توی سر خودش می‌زد! دلم هری ریخت! آب دهنم رو به سختی قورت دادم و حالم خراب شد! بدون این که چیزی بگم یا حرکتی کنم رفتم توی خونه و در رو بستم! پشت به در نشستم، بازم صدای جیغش اومد و گفت: داداش نمی‌ذارم بچه‌ات دست این افریطه بمونه! سیامک شده بکشمش نمی‌ذارم بچه‌ات زیر دستش بزرگ شه!

تموم تنم لرزید! از این که بخوان رهی رو ازم بگیرن! کم کم صداشون کم شد و انگار رفتن ولی من گیج و منگ سرجام نشسته بودم! یهو مامان اومد تو حیاط و با دیدنم دوید سمتم! هر چی ازم می پرسید چی شده نمی تونستم جوابش رو بدم! زبونم قفل شده بود!

وقتی دیدم مامان ترسیده به آرومی گفتم: مرد...!

مامان ترسید و زد تو سرش گفت: چی میگی؟! جونم در اومد ماهی!

گفتم: مامان سیامک مرد! خواهرش گفت...

اشکام سرازیر شد و با گریه گفتم: مامان گفت بچه ام و ازم می گیره!... گفت سیامک جوون مرگ شده! مامان خدا جای حق نشسته مگه نه؟! پس چرا من خوشحال نیستم چرا گریه ام گرفته؟!

با مامان همدیگر رو بغل کردیم و گریه کردیم! نمی دونم گریه مون مال چی بود ولی ما راضی نبودیم به مرگ کسی حتی کسی که خونه خرابمون کرد!

مامان به آقاجون زنگ زد و جریان رو گفت، دو ساعت بعد آقاجون اومد خونه و گفت: مثل این که قرار بوده یک ماهه پیش سیامک با چند نفر دیگه قاچاقی از مرز خارج بشن و کشتی شون غرق میشه و حتی جنازه هاشونم پیدا نکردن.

یک ماه بعد

به یک ماه نکشیده خانواده سیامک شکایت کردن تا حضانت رهی رو ازم بگیرن، وقتی احضاریه اومد در خونه مون باورم نمیشد با این سرعت پیگیری کنن! کسایی که حتی یه بارم برای دیدن نوه شون نیومده بودن حالا مدعی رد صلاحیت من واسه نگه داریش شده بودن! دلم خیلی گرفته بود رهی رو به امام سپردم و راهیه بهشت زهرا شدم. روی قبر رهی دست کشیدم و گفتم: هفت ماهه نیستی، هفت ماهه رفتی، هفت ماهه تنهام! هفت ماهه غصه از دلم نرفته، تازه داشت زندگی کردن یادم می‌یومد که مردن سیامک بازم خوشیم رو بهم زد!

بین رهی حتی مردنشم باعث آزارمه، خانوادش می‌خوان حالا که سیامک مرده جای خالیش رو با پسرش پر کنن.

اشک از چشمم جاری شد و گفتم: همون کاری که ما کردیم ولی پسرم فقط شبیه تو شده فقط تو، چه جوری بدمش به اونا؟ از خدا بخواه کمکم کنه یه بار دیگه بی رهی نشم. سرم رو روی سنگ سرد قبرش گذاشتم و حس کردم سرم رو سینشه و وقتی سبک شدم بلند شدم تا برگردم.

سوار ماشین شدم ولی هر چی استارت زدم روشن نشد! گوشیم رو در آوردم تا به آقاجون زنگ بزنم و دیدم خاموشه! یه آه کشیدم و گفتم:

حالا چیکار کنم وسط هفتست و اینجا خلوته! تصمیم گرفتم چند لحظه صبر کنم تا شاید کسی بیاد و ازش کمک بخوام.

امیرحسین

هفت ماهه از عمل پیوندم می‌گذره و دارم استراحت می‌کنم. همه چی زندگیم برنامه داره و این واقعا واسم سخته؛ واسه منی که دربند هیچ قانون و هیچ ساعت و هیچ شخصی نبودم خیلی سخته مدام توی خونه باشم و حتی غذا خوردنم هم با برنامه باشه.

دکترم از روحیه سرکشم خبر داره و اجازه داده بدون هیجان و تنش کارم رو کم‌کم شروع کنم ولی دکتر اصلیم یعنی مامانم همچنان استراحت و واسم تجویز می‌کنه.

تقریباً یک هفته‌ست دوباره رانندگی می‌کنم و بعد از کلی پیگیری و پارتی بازی امروز صبح مشخصات ناجیم بدستم رسید.

رهی صالحی یه جوون بیست و نه ساله تهرانی که یه روزی توی همین شهر نفس می‌کشیده و زندگی کرده! روزی که ناجیه من شده یعنی روزیه که خودش واسه همیشه این کره خاکی رو ترک کرده و الان زیر خروارها خاک خوابیده!

یه نفس عمیق می‌کشم تا فکرش رو از سرم بیرون کنم ولی نمیشه! حریف دلم نمی‌شم و به خودم میگم همین امروز باید برم سر خاکش.

به سختی مشخصاتش به دستم رسید و مامان با تمام مخالفت‌هایی که می‌کرد، حریفم نشد و وقتی اصرارم رو دید به خاطر این که دچار هیجان نشم قبول کرد کمکم کنه.

با آشناهایی که داشت بالاخره تونستیم مشخصات و شماره قطعه‌ای که دفن شده رو پیدا کنیم. آدرس تو دسته و زل زد به اسمش، دوست دارم درموردش بدونم ولی قول دادیم مراعات خانوادش رو کنیم و هرگز سراغشون نریم.

بلند می‌شم و میرم تو هال، مامان طبق معمول داره کتاب می‌خونه. میرم روبه‌روش می‌شینم و میگم: مامان امروز دوشنبه است، بهشت زهرام خلوته، می‌خوام برم سر خاکش.

کتاب و می‌بنده و از بالای عینکش نگام می‌کنه و میگه: امیر حسین زیر حرفت نزن تو به من قول دادی، نذار از کاری که کردم پشیمون بشم! می‌دونی رو حرفت حساب کردم که به گس و ناکس رو زدم پس تو هم پای حرفت بمون.

کلافه دستم و توی موهام کشیدم و گفتم: مامان پس کی؟ هفت ماه گذشته دکترم میگه می‌تونم به زندگی عادی برگردم و شما نمی‌ذارید! بابا انتظار کشیدن بیشتر من و اذیت می‌کنه. مگه می‌خوام چیکار کنم

می‌خوام برم سر خاکش یه فاتحه بخونم و بیام. این کجاش مشکل داره آخه؟!

به صورتش زل زدم و با کلافگی گفتم: بذار برم و برگردم؟

کتابش رو روی میز گذاشت و عینکش رو درآورد و گذاشت روش، بلند شد و گفت: خیلی خب پس من برم آماده شم.

گفتم: مامان آخه شما کجا؟

با اخم سرتاپام رو نگاه کرد و گفت: یه درصد فکر کن بذارم تنها بری!

با شونه‌های افتاده سمت اتاقم رفتم، عادت دارم همیشه موقع بیرون رفتن به خودم برسیم و امروز چون می‌خوام برای قدردانی از یه آدم مهم برم احساس می‌کنم باید بهتر از همیشه باشم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت: منم آماده ام عزیزم.

پشت فرمون نشستم و راه افتادیم، یه دسته گل بزرگ خریدم، شبیه کسی نبودم که داره میره سر خاک و احساس می‌کردم دارم به دیدن یه آدم زنده و مهم میرم.

به بهشت زهرا رسیدیم و با پرس وجو به قسمتی که دفن شده بود نزدیک می‌شدیم و من هیجانم بیشتر می‌شد اما مجبور بودم از دید مامان پنهانش کنم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. چند قدم که رفتیم با صدای یه دختر هم من و هم مامان پشت سرمون رو نگاه کردیم. یه دختره چادریه ریزه میزه جلو اومد و گفت: عذر می‌خوام ماشینم روشن نمی‌شه.

و با دستش به ماشینش که چند متر اون طرف‌تر پارک شده بود اشاره کرد و ادامه داد: تلفنم خاموشه، می‌تونم از تلفنتون استفاده کنم؟! زل زده بودم بهش با اینکه اولین باری بود که می‌دیدمش اما عجیب آشنا بود! بدون اینکه حرفی بزنم همون جوری مات و مبهوت تلفن و سمتش گرفتم!

انگار متوجه نگاه خیره‌ام شد چون سرش رو پایین انداخت و با نوک انگشتاش جوری که دستش به دستم نخوره گوشیم رو گرفت. به آرومی گفت: ممنونم.

به صفحه تلفن نگاه کرد و دوباره تلفن و سمتم گرفت و گفت: میشه قفلش رو باز کنید.

مثل خنگ‌ها نگاش می‌کردم! مامان دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت: پسرم خوبی؟ انگار زبونم قفل شده بود و آنالیز آدمی که روبه‌روم بود تموم هوش و حواسم رو گرفته بود! با صدای مامان که گفت: امیر حسین...

انگار به خودم اومده باشم به مامان نگاه کردم و گفتم: بله؟! مامان به دست دختر اشاره کرد و گفت: خانم با شماست، قفل گوشیت رو باز کن لطفاً!...

مثل خودش با احتیاط گوشی رو گرفتم و بعد از باز کردن قفل بهش دادم.

یه شماره گرفت و چند قدمی از ما دور شد و چند لحظه بعد دوباره برگشت و گفت: ببخشید پدرم جواب نمیده می‌تونم شماره خونه رو بگیرم؟

گفتم: خواهش می‌کنم راحت باشید.

باز شماره گرفت و چند قدم دور شد و من سراپا گوش شدم تا ببینم چی میگه...

گفت: سلام. مامان جون ماهی‌ام، ماشین روشن نمی‌شه. نیم ساعته تو بهشت زهرام گوشیم خاموشه الان از یه خانم و آقای گوشه گرفتم، آقاجون چرا جواب نمیده؟
باشه مامان فقط بگو زود بیاد.

تلفنش که تموم شد، اومد سمتون و گوشه رو داد و کلی تشکر کرد. دوست داشتم ازش بپرسم یه دختر تنها وسط هفته این جا چیکار می‌کنه ولی نپرسیدم فقط یه خواهش می‌کنم گفتم و رفتنش سمت ماشینش رو نگاه کردم.

مامان به پهلو زد و گفت: امیرحسین زشته! چرا تو آدم نمی‌شی آخه الان؟ اینجا؟! می‌خوای وایستم بری شماره بدی و بیای؟!
با لبخند به مامان نگاه کردم و گفتم: نه هم شماره باباش هم شماره خونشون تو گوشیم هست.

مامان خندید و گفت: به خدا که تو اصلاً حیا سرت نمیشه! بدو بدو بریم یه فاتحه بخونیم و برگردیم.

گفتم: دویدن رو که شرمنده چون دکترم ممنوع کرده. و با خنده ادامه دادم: ولی دختر خوبی بود به عنوان عروس آیندت روش فکر کن.
گوشیم رو بالا بردم و گفتم: شماره خونشون رو هم داریم من که عجیب به دلم نشست.

با مشت آروم به بازوم زد و گفت: ساکت ساکت خداروشکر باهات اومدم وگرنه خدا می‌دونه تنها بودی می‌خواستی چیکار کنی؟ لابد قید فاتحه رو می‌زدی و مسیرت رو عوض می‌کردی و می‌افتادی دنبال دختر مردم؟!

همینجوری حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم تا بالای قبر رهی رسیدیم. همین که چشمم به عکسش و صورت معصومش افتاد دلم هری ریخت! اشک توی چشمم جمع شد! من هیچ وقت آدم عاطفی نبودم و هیچ کس اشک من رو ندیده بود.

همیشه غرورم به احساساتم غلبه می‌کرد ولی نمی‌دونم عمل ضعیفم کرده یا اثر این قلبه توی سینمه که یه تغییراتی در من رخ داده! اشکم از چشمم چکید! آروم کنار قبرش نشستم و دستم رو روی سنگ سردش که خیس بود و بوی گلاب می‌داد کشیدم، آروم نوک انگشتم رو روی صورتش کشیدم و ناخودآگاه گریه‌ام شدت گرفت! مامان بلند گفت: امیرحسین؟! ... پاشو پاشو بریم، تو نباید هیجان زده بشی! تو به من قول دادی.

عمیق به مامان نگاه کردم و گفتم: مامان خواهش می‌کنم قول میدم دیگه اینجا نیام ولی این یه بار و بذار باهش تنها باشم.

مامان با تردید گفت: امیر حسین فقط پنج دقیقه! خواهش می‌کنم پشیمونم نکن من همین نزدیکم فقط کافیه صدام کنی.

و ازم فاصله گرفت. زل زدم به چشمای مشکی عکس و گفتم: مادر من به آب و آتیش زد من و به زندگی برگردونه! مادر تو بدونه توچیکار می‌کنه؟ من و ببخش که من هستم و تو نیستی! من رو ببخش که نبودن تو باعث بودنمه! قول میدم ازش مراقبت کنم، قول میدم سیاهش نکنم! به تازگی یه حس‌های عجیبی پیدا کردم، همش فکر می‌کنم باید یه کارایی انجام بدم. همش فکر می‌کنم باید یه کاری کنم که لیاقت زندگی کردن با این قلب رو داشته باشم. خواهش می‌کنم از خدا بخواه کمکم کنه تا ازین سردرگمی بیرون بیام.

در حالی که گریه می‌کردم یه فاتحه خوندم و بلند شدم. احساس می‌کردم یکی از عزیزترینام زیر اون قبره و مطمئن بودم بر خلاف قولی که به مامان دادم آخرین باری نیست که اینجا میام.

قبل اینکه مامان بیاد چشم چرخوندم و دیدمش که چند متر اون طرف‌تر ایستاده. صورتم رو با دستام پاک کردم و رفتم سمت مامان و گفتم: بریم.

نه مامان حرفی می‌زد نه من! نمی‌دونم مامان به چی فکر می‌کرد اما من داشتم از خودم قول می‌گرفتم که به خاطر امانت توی سینم سمت یه چیزایی نرم و یه تغییراتی تو زندگیم به وجود بیارم.

به ماشین که رسیدیم، دیدم دختره همچنان تو ماشین نشسته. سرش رو رو فرمون گذاشته و کسی نیومده کمکش.

دزدگیر ماشین رو زدم و با مامان سوار شدیم. ماشین و روشن کردم و خیلی آرام راه افتادم و همچنان تو آینه به ماشین پشت سر نگاه می‌کردم. نمی‌دونم چرا ولی نگرانش بودم، به مامان گفتم ببین بنده خدا هنوز کسی نیومده دنبالش.

مامان که سرش توی گوشی بود، گفت: کی؟

گفتم: دختره که ماشینش خراب بود.

مامان با خنده گفت: خب به تو چه؟ دیدی که زنگ زد الانه که بیان

کمکش، نکنه می‌خوای با این حالت بری ماشینش رو هول بدی؟

با کلافگی دور زدم و گفتم: نه هول نمیدم ولی صبر می‌کنیم تا یکی بیاد

کمکش، دختره گناه داره وسط هفته اینجا امنیتش پایینه. جلو نمی‌ریم

تو ماشین می‌شینیم تا پدرش بیاد.

مامان با تعجب نگام کرد و گفت: نه مثل اینکه واقعاً این قلب یه کارایی داره می‌کنه! امیر حسین می‌دونی تو قبلا اینجور موقع‌ها چی می‌گفتی؟

و با حالی که ادای من رو در می‌آورد، گفت: می‌گفتی به ما چه ربطی داره؟ می‌خواست نیاد.

با ناراحتی نگاه مامان کردم و گفتم: اگه می‌دیدم دختر موجهی نیست همین و می‌گفتم ولی آخه مگه معصومیت چشم‌هاش رو ندیدی؟ مامان پقی زد زیر خنده و گفت: امیر حسین دیگه بسه نگو، خدا من الان خل می‌شم!

و باحالی که صداش رومی‌کشید، گفت: معصومیت توی چشم‌هاش؟! و قاه قاه می‌خندید! انگار مامانم بعضی تغییرات رو در من متوجه شده و واقعاً خودم هم نمی‌دونم اگر قبل پیوندم بود، همین کار رو می‌کردم یا واسم مهم نبود؟!

پشت ماشینش پارک کردم و بدونه این که پیاده بشیم منتظر موندیم. حدود یک ربع بعد یه ماشین اومد و دو نفر پیاده شدن یکی شون که سن بالا بود و من حدس زدم پدرش باشه سویچ ماشینی که باهاش اومده بودن رو بهش داد و اونم بعد از برداشتن کیفش سوار ماشین شد و جلوتر از ما راه افتاد

مامان با همون لبخند کنار لبش گفت: خب خدا روشکر ماهم بریم یا نکنه می‌خوای صبر کنی تا ماشینش روهم درست کنن؟! با خنده به مامان نگاه کردم و گفتم: نه دیگه باباش هست ماهم بریم دنبال خودش تا خونشون و یاد بگیریم.

مامان بلند گفت: امیرحسین!

که این بار منم با صدای بلند خندیدم و گفتم: شوخی کردم بابا نزن. ماشین رو روشن کردم تا برگردیم خونه. به مامان گفتم: من از فردا می‌خوام برم سر کار.

مامان: چرا این قدر یهویی حالا؟

یه آن نگاهش کردم و گفتم: همچین یهویی هم نیست، هفت ماه شده و این زندگیه زیر ذره‌بین رو اصلاً دوست ندارم باید زندگیم به حالت عادی برگرده.

مامان تا می‌خواست باز مخالفت کنه دستم و بالا آوردم و اجازه صحبت کردن بهش ندادم و گفتم: مامان واقعا این چند ماه که پیوند شدم هیچ، یکی دو سال گذشته واسمون سخت بوده و من می‌دونم واسه تو سخت‌تر ولی وقتشه شمام برگردی سر کارت چون اگه قراره جفتمون خونه بمونیم و این روند رو ادامه بدیم، من از بی‌حوصلگی روانی می‌شم و خودم اولین مریضت میشم!

مامان روان پزشک بود و به خاطر من حدود یک سال بود کار نکرده بود. با لبخند نگاهم کرد و گفت: اولاً خدا نکنه دوما امیر حسین شغل تو یه شغل پر از تنشه، ازت خواهش می‌کنم شغلت رو عوض کن هر سرمایه ای بخوای در اختیارت می‌ذارم ولی اگر بخوای کارت رو شروع کنی من دائم باید تو اضطراب باشم.

دستم رو روی دست مامان گذاشتم و گفتم: مامان آدم یه بار بیشتر زندگی نمی‌کنه. من داشتم این فرصت رو از دست می‌دادم و الان واقعاً می‌دونم باید قدرش رو بدونم. قول میدم سراغ پرونده‌های جنجالی نرم و بسپارمشون به بچه‌ها. ولی واقعاً می‌دونم دیگه نمی‌تونم توی خونه بمونم.

مث روال قبل با صدای ساعت از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم و بهترین لباس‌هام رو پوشیدم و بعد از هفت ماه به تنهایی راهیه دفتر شدم. آرامم وارد شدم و با صدای بلند گفتم: کسی اینجا نیست؟

ما سه نفریم، من و آرش و مهران. سه تا دوست که از زمان دبیرستان باهم هستیم. با هم وارد رشته حقوق شدیم. با هم وکیل شدیم و با هم این دفتر وکالت رو راه انداختیم.

سه تا رفیق و برادر که شاید یه جاهایی دعوا کردیم! بحث کردیم یا از هم ناراحت شدیم ولی هیچ وقت پشت هم رو خالی نکردیم. توی

دوسالی که متوجه نارسایی قلبیم شدن مثل کوه پشتم بودن و دفتر رو سرپا نگه داشتن.

جفتشون از اتاقاشون بیرون اومدن و منشی و آبدارچی هم از آبدارخونه، اولش تعجب کردن ولی بعدش اونقدر دورم رو شلوغ کردن که با صدای بلند گفتم: بسه دیگه.

و خطاب به آبدارچی گفتم: حسین آقا صبحانه رو حاضر کن مردم از گشنگی.

بعد از یه صبحانه مفصل دور یه میز نشستیم و پرونده‌هایی که روشن کار می‌کردن رو آوردن تا منم فعالیتیم رو شروع کنم.

از بین پرونده‌ها یه پرونده که تاریخ دادگاهش مال هفته بعد بود نظرم رو جلب کرد. پرونده مربوط به یه خانواده بود که پسرشون فوت کرده بود و مدعی شده بودن عروسشون صلاحیت نگهداری از بچه رو نداره. با یه سری عکس و مدارک و پرونده پزشکی که مربوط به عروسشون بود. یکی از عکس‌ها رو تو دستم گرفتم و زل زدم بهش، چقدر آشنا بود! یه دختر مو فرفری که لب حوض نشسته بود! عکس رو لای پرونده انداختم و پرونده رو بستم و گفتم: این با من.

و به منشی که خانم صادقی بود، گفتم: با خانواده شاکی تماس بگیرین فردا بیان دفتر می‌خوام باهاشون صحبت کنم.

آرش گفت: امیر حسین مطمئنی می‌خواهی شروع کنی؟ با قاطعیت گفتم: آره داداش استراحت کافیه.

توی اتاقم نشستم و منتظر. منشی در اتاق و می‌زنه و وارد میشه و میگه: خانم محمودی اومدن.

بهش میگم بفرستش داخل و چند لحظه بعد یه خانم تغریبا سی ساله وارد میشه. سر تا پا مشکی پوشه و این قد بلندش رو بلندتر نشون میده. سلام می‌کنه و منم بلند میشم و بهش تعارف می‌کنم که بشینه.

وقتی می‌شینم، منم پشت میز می‌شینم و میگم: خانم محمودی از آشناییتون خوشبختم. می‌دونم قبلاً همه چی رو واسه همکارام گفتین ولی خواهش می‌کنم بدون کم و کثر یه بار دیگه برای منم توضیح بدید تا بتونیم بهترین شکواییه رو تنظیم کنیم.

هنوز شروع به صحبت نکرده بود و اشکاش سرازیر شد! دستمالی از کیفش درآورد و اشکاش و پاک کرد و گفت: ببخشید آقای؟ سریع گفتم: نامجو هستم.

گفت: آقای نامجو من و خانواده‌ام این روزها رو به سختی می‌گذرونیم و یادآوریش واقعاً واسمون سخته! به خاطر همینم من امروز پدر و مادرم رو نیاوردم و خودم اومدم.

با تحسین بهش نگاه کردم و گفتم: همین که دختر قوی مثل شما دارن نعمت بزرگیه.

با بغض گفت: ممنونم. من از کجا باید شروع کنم؟

گفتم: هر چیزی که هست و بدون کم و کاست می‌خوام بدونم.

دو تا دستمال دیگه تا کرد و توی دستش گرفت، انگار می‌دونست موقع صحبت کردن گریه‌اش می‌گیره و داشت خودش رو آماده می‌کرد.

با مکث شروع به حرف زدن کرد: راستش ما توی یکی از محله‌های قدیمی ولی با اصالت تهران زندگی می‌کنیم که اکثراً مخالف آپارتمان نشینی هستن و بیشتر خونه‌ها ویلایی هستن. مشکل ما با خانواده صالحی وقتی شروع شد که پدر من تصمیم گرفت خونه رو بکوبه و تبدیل به آپارتمان کنه. پسر خانواده صالحی همراه پدرش اومدن خونه ما و از بابا خواستن این کار رو نکنه و محله رو خراب نکنه. همچنین گفتن که اگه خونه ما آپارتمان بشه باعث میشه به حیاط اونا دید داشته باشه و امنیت‌شون رو از دست میدن. ولی بابا و برادرم سیامک...

با گفتن سیامک دوباره اشکاش سرازیر شد و بعد از چند ثانیه ادامه داد: قبول نکردن گ، بالاخره من داشتم ازدواج می‌کردم و بابا می‌خواست نزدیکشون باشم. سیامکم که الهی خواهرش بمیره دیگه

زمان ازدواجش رسیده بود و بابا می‌خواست یه سر پناهی واسمون درست کنه تا همه نزدیک هم باشیم و خانوادمون رو دور هم نگه داره. خلاصه بگم که کینه‌شون از اونجا شروع شد.

این خانواده جزو مغرورترین‌های محله بودن و از بالا به همه نگاه می‌کردن تا اینکه تک دخترشون عاشق برادرم شد، معلوم نیست از چه زمانی زیر پای داداشم نشسته بود و ما خبر نداشتیم تا اینکه یه روز کل عکسایی که سیامک ازش انداخته بود پخش شد توی محله.

نمی‌دونم بین اون و سیامک چی گذشته بود ولی هر چی بود سیامک عکساش رو پخش کرده بود و برادرش پیگیر شد و به زور دخترشون رو به عقد برادرم درآوردن.

آقای نامجو برادر من آدمی نبود که زیر بار حرف زور بره ولی پای اشتباهش موند و باهاش ازدواج کرد. به جای اینکه بیاد توی همون ساختمونی که پدرم ساخته بود به خاطر خانومش از اون محله رفت. توی یک سالی که باهم بودن خانمش نه خونه پدرم می‌یومد و جز یکی دوبار که خودمون و به زور خونش دعوت کردیم باهامون رابطه‌ای نداشت. بعد از سه ماه از عروسیشون گذشته هم باردار شد.

تا این که یه روز که برادرم مهمون داشت جلوی مهموناش حسابی به برادرم توهین می‌کنه و برادرم کنترلش رو از دست میده و بهش سیلی

می‌زنه که باعث خراش لبش و کبودیه گونش میشه همین باعث میشه پای برادرش به زندگیشون باز بشه و بگه طلاق.

زن سیامک حامله بود، کدوم مردی حاضر میشه زن برادرش رو طلاق بده؟ توی همین گیر و دار متاسفانه سیامک از کوره در میره و با قفل فرمون از پشت به برادر زنش حمله می‌کنه...!

گریه‌اش شدت گرفت یه لیوان آب براش ریختم و جلوش گرفتم. ادامه داد: کار سیامک وحشتناک بود ما خودمونم برای اون جوونی که سر اشتباه خواهرش از دست رفته بود داغون بودیم!

سیامک فرار کرد و گفت به زخم کاری نداشته باشید تا برادرش به هوش بیاد و برگردم ولی متاسفانه برادر زنش دچار مرگ مغزی شد.

چند بار رفتیم ولی زن داداشم حتی تو صورتمون نگاه نکرد. خب حق داشت داداشش و از دست داده بود.

ماهیم دیگه نرفتیم سمتش و سیامک وقتی می‌خواست قاچاقی از مرز رد بشه فوت شد.

اشکاش رو پاک کرد، یه مقدار آب خورد و ادامه داد:

آقای نامجو اون دختر باعث مرگ دوتا جوون شد. وقتی خونه برادرم رو خالی می‌کردیم مدارک پزشکیش رو پیدا کردم، توی پرونده هست انگار مشکل روانی داره چون پیش یکی دوتا روانپزشک و روانشناس

رفته. کپی نسخه‌هاشم هست و همین‌طور عکسایی که سیامک توی دوران دوستی ازش انداخته. آقای نامجو حاضریم همه زندگیمون رو بدیم ولی پسر سیامک و ازش بگیریم. خواهش می‌کنم تا جایی که می‌تونین کمکمون کنید نذارید اون طفل معصوم زیر دست اون زن هرزه بزرگ بشه.

بعد از صحبت‌هایی که کردیم قرار شد تا روز دادگاه و بعد از دادگاه صبر کنیم ببینیم اول نظر قاضی چیه. بعد از رفتن خانم محمودی منم در اتاقم رو بستم و شروع کردم به نوشتن شکواییه...
روز دادگاه

از خواب بیدار شدم و وارد آشپزخونه شدم و دیدم مامان داره صبحانه می‌خوره، به مامان گفتم: مامان لطفا یه چای برام می‌ریزی؟ پشت میز نشستیم، مامان با لبخند بلند شد و گفت: مثل همیشه تنبل! با عشق نگاهش کردم و گفتم: آخه صبح زود، چایی که از دست مادرت نگرفته باشی که چای نیست، بعدشم امروز رو افتخاری دارم با خانم دکتر صبحانه می‌خورم دوست دارم چایم متبرک باشه.
مامان گفت: بسه، بسه این قدر چرب زبونی نکن.
چای رو جلوم گذاشت و گفت: چیشد صبحانه‌ی خونه رو ترجیح دادی به دفتر؟

گفتم: آخه امروز دادگاه دارم، دیگه دفتر نمیرم.
مامان با تعجب نگام کرد و گفت: چقد زود دست به کار شدی!
لبخند زدم و گفتم: بله دیگه پسر شمام دیگه.
مامان: امیر حسین دیگه سفارش نکنم ها.
گفتم: ای بابا مامان منم می‌خوام مریضی رو فراموش کنم شما هی بهم یادآوری می‌کنی! بابا حواسم هست.
مامان با اخم ادامه داد: نگرانتم مادر ولی چشم دیگه نمیگم.
صبحانم رو خوردم و بلند شدم سر مامان و بوسیدم و خداحافظی کردم و به سمت دادگاه راه افتادم.
توی سالن دادگاه ایستادم. خانواده محمودی پیداشون میشه. سه تاشون مشکی پوش و با چشمای پر از غم، روبه‌روی من قرار می‌گیرن. بهشون نگاه می‌کنم و به خودم قول میدم هر کاری بتونم براشون انجام بدم.
صدامون می‌کنن. وارد سالن می‌شیم و قاضی می‌پرسه خانواده صالحی نیومدن؟ یهو در به صدا میاد و یه پیر زن پیرمرد میان داخل و سلام می‌کنن.

یه آن بالا رفتن تپش قلبم رو احساس می‌کنم! روی صندلی می‌شینم و چند تا نفس عمیق می‌کشم! به خودم میگم ماما حق داره من باید شغلم رو عوض کنم.

قاضی شروع می‌کنه به خوندن شکواییه، یه آن سرم رو می‌چرخونم و به پیر مرد و پیرزن نگاه می‌کنم و به خودم میگم چقدر برام آشنا هستن! ناخودآگاه هر چند دقیقه یک بار چشمم سمتشون کشیده میشه!

با سوال قاضی از خانواده محمودی می‌ایستم و تمام شنیده‌هام رو بار دیگه به عنوان دفاعیه بیان می‌کنم و هر بار به قاضی میگم مدارکش لای پرونده هست.

در آخر از قاضی می‌خوام که با توجه به نبود خانم صالحی که بدون توجه به احضاریه توی دادگاه حضور ندارن حکم و صادر کنه.

قاضی پدرش رو صدا می‌کنه، پیرمرد می‌ایسته. لرزش دستاش رو که می‌بینم حال بد میشه! یه آن به همسرش نگاه می‌کنم و اشک چشماش حال رو دگرگون می‌کنه!

پیرمرد تموم حرفام و رد می‌کنه و قاضی ازش می‌خواد توی جلسه بعد دادگاه حتما وکیل اختیار کنه و با سند و مدرک صحبت کنه.

یه آن به خودم تشر می‌زنم که چرا طی این یک هفته تحقیق نکردم و ته دلم خالی میشه!

در آخر پیرمرد رو می‌کنه سمتم و میگه: جدا کردن بچه از مادرش نهایت بی‌رحمیه!

و برام به معنی تأسف سر تکون میده!

دادگامون تموم شده و قرار بر این شد بعد از پی‌گیری مراجع قضایی، حکم توی جلسه بعدی دادگاه داده بشه و حضور ماهی صالحی هم توی جلسه بعد الزامی شد.

بعد از خداحافظی با خانواده محمودی توی سالن روی صندلی نشستم و داشتم مدارک رو مرتب می‌کردم تا توی کیفم بذارم که با توقف دو تا پا روبه‌روم سرم رو بالا بردم.

خودش بود، آقای صالحی! بلند شدم و گفتم: بفرمایید، فرمایش دارید؟

لبخند زد و گفت: جوون این که گ توی کارت این قدر مصمم و ثابت قدم باشی خیلی خوبه ولی تو داری یه مادر و از بچه‌اش جدا میکنی و این یعنی حواست و جمع کن! ببین حرفایی که در مورد دخترم می‌زنی درسته یا نه؟ چون اگر اشتباه کنی تاوان سختی رو باید پس بدی!

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: مراقب باش.

و رفت بدون این که حتی یه کلمه حرف بزنم نگاش کردم! حرفاش رو زد و رفت و این واسه امیر حسین نامجو یعنی یک اتفاق عجیب! همیشه توی پرونده‌هام اون قدر مصمم بودم که من حرف می‌زدم و بقیه گوش می‌دادن ولی این بار اون قدر کوتاهی کرده بودم که زبونم بسته بود.

رفتنش رو که نگاه کردم بازم همون تپش قلب اومد سراغم و باز به خودم خرده گرفتم که چرا تو این یه هفته نرفتم توی محلشون؟! تصمیم گرفتم حتماً همین امروز این کار رو انجام بدم حتی اگر بهم اجازه بدن، برم با دخترشون هم صحبت کنم.

از دادگاه زدم بیرون و به منشی دفتر خانم صادقی زنگ زدم و ازش خواستم آدرس دقیق خونه محمودی رو برام بفرسته و راهی شدم. وارد محله شدم، یه محله دنج و دل‌باز قدیمی که با ورودم محوش شدم! خونه‌هایی با بر بزرگ و یک طبقه و نهایت دو طبقه، کوچه پهن و درختای سن بالای اصیلی که هر چشمی رو به خودش خیره می‌کرد! پیش خودم به خانواده صالحی حق دادم که مخالف آپارتمان سازی تو اون محل بودن چون واقعاً آپارتمان خانواده‌ی محمودی واسه اون محل یه وصله ناجور بود!

با ورود به کوچه تک آپارتمان ساخته شده توی ذوق میزد! مثل این بود که یه بوم نقاشی بسیار زیبا جلوت باشه و تو ناشیانه با قلم بی‌یوفتی به جوشن! خلاصه که ترکیب محل رو بهم زده بود.

نزدیک دو ساعتی توی محل چرخیدم و پرس‌وجو کردم. تقریباً نظرها پنجاه پنجاه بود و اکثر کسانی که حق رو به خانواده محمودی می‌دادن دلیلشون این بود که پسر خانواده صالحی نباید زیر پای زن حامله سیامک می‌نشست.

ولی چیزی که توی همه نظرها ثابت بود این بود که خانواده صالحی، خانواده موجهی بودن و هستن و به جز این قضیه، تا حالا حاشیه‌ای نداشتن در صورتی که پسر مرحوم خانواده محمودی یکی از حاشیه سازای محل بود.

روبه‌روی خونه محمودی ایستادم و با چیزایی که شنیده بودم خونه صالحی رو پیدا کردم، دوتا خونه درست روبروی هم که آپارتمان کاملاً مشرف به خونه ویلایی صالحی بود.

توی یه تصمیم آنی دستم رو روی زنگ گذاشتم.

ماهی

از وقتی مامان و بابا اومدن و قضیه رو واسم گفتن مَث اسفند روی آتیشم! چطور تونستن پرونده دو سال پیش رو باز کنن؟ اونا که تا

حدودی می‌دونن قضیه عکس‌ها دروغ بوده! چطور مدارک پزشکی که توی بدترین شرایط وقتی با یه آدم عوضی زیر یه سقف بودم و واسه اینکه بتونم پسرشون رو تحمل کنم و سعی می‌کردم با زندگی کنار بیام رو بر علیهم استفاده کرده بودن؟!

مامان میگه وکیلشون خیلی زبون بازه، به بابا گفتم: رهی و ازم بگیرن می‌میرم!

شروع کردم به اشک ریختن! حضور بابا برام یه نعمت بزرگ بود ولی اون لحظه واقعاً نبود رهی به چشمم می‌اومد!

اشکام یکی پس از دیگری فرو می‌ریختن و مامان و بابا مدام تو گوشم می‌خوندن که باید به خدا توکل کنم.

صدای زنگ حیاط اومد، مامان سریع بلند شد و رفت در حیاط و باز کنه. منم گریه کنون رهی رو توی بغلم گرفته بودم و مدام توی اتاق رژه می‌رفتم!

چند لحظه بعد مامان با رنگ و روی پریده اومد و گفت وکیل خانواده محمودی توی حیاطه! رهی رو توی بغل آقا جون گذاشتم و به سمت حیاط پا تند کردم.

امیر حسین

پشت در منتظر بودم تا اینکه همون خانم تو دادگاه با چشمای قرمز در رو باز کرد! معلوم بود گریه کرده. سلام کردم و ازش خواستم اجازه بده برم داخل و صحبت کنیم.

با دلخوری تعارفم کرد تو حیاط، وقتی وارد حیاط شدم ناخودآگاه لبخند به لبم اومد! یه حیاط دنج و با صفا که دیگه کمتر جایی دیده می‌شد.

دوطرف ورودی درخت‌ها تقارن زیبایی به وجود آورده بودن و بعد از درخت‌ها حیاط نسبتاً پهن می‌شد. یه حوض گرد فیروزه‌ای وسط حیاط بود و چندتا پله که نا خودآگاه راهنماییت می‌کرد به سمت ایوون و یه تخت بزرگ که شدیداً آدمو جذب خودش می‌کرد.

لبخند عمیقی روی لبم نشسته بود و محو تماشا بودم تا با صدای تعارف خانم صالحی به خودم اومدم! با صمیمیت خاصی گفتم: ممنون همین جا عالی‌ه همیشه صحبت کنیم؟

اصلاً احساس غریبی نمی‌کردم، انگار سالهاست تو این خونه رفت و آمد داشتم! روی تخت نشستم و منتظر شدم.

و خانم صالحی پله‌ها رو بالا رفت و وارد خونه شد.

محو زیبایی و آرامش حیاط بودم که چند لحظه بعد در به شدت باز شد و من مات آدمی شدم که با خشم و صورت پر از اشک روبه‌روم بود!

با گریه اومد سمتم و گفت: بله؟!!

تنها عکس‌العملم این بود که بلند شدم ایستادم.

ادامه داد: برای چی اومدین این جا؟ یه لحظه حالت نگاهش عوض شد و مشخص شد اونم من رو شناخته!

ولی ادامه داد و هم زمان مادرش و پدرش بچه بغل از خونه بیرون اومدن!

گفت: شما که ندیده و نشنیده تموم حرفای روبه‌رویی‌ها رو تحویل قاضی دادین پس الان اینجا چیکار می‌کنین؟ لابد اومدین به توافق برسیم ها؟!!

اشکاش مثل یه سیل بی رحم گونه‌هاش رو می‌شست و من خشکم زده بود!

پدرش مدام اسمش رو صدا می‌زد ولی انگار صداش رو نمی‌شنید!
گفت: آقای محترم بهشون بگین چطور تا وقتی که فکر می‌کردن بچه دختره یه بارم سراغش و نگرفتن تا فهمیدن پسره نوه دوست شدن؟!
دیگه صداش خیلی بالا رفته بود و پدر و مادرش هیچ‌جوره نمی‌تونستن کنترلش کنن! منم که مات و مبهوت خشکم زده بود.

با جیغ گفت: بدمش بهشون که یه سیامک دیگه ازش بسازن؟!!

رو به آپارتمان روبه‌رو کرد و با فریاد گفت: نمیدم... نمیدم! من پاره تنم
و به هیچ کس نمیدم!

مامانش برای اینکه کنترلش کنه در آغوش کشیدش و من با تموم
وجود دیدم چه فشاری رو تحمل می‌کنه!

قلبم جوری به سینم می‌کوبید که انگار می‌خواست بیاد بیرون! نفسم به
شماره افتاد و احساس خفگی بهم غلبه کرد! به سختی بدونم اینک
حرفی بزنم به سمت در خروجی راه افتادم!

پدرش بچه به بغل جلوم اومد و گفت: شرمنده فشار زیادی روشه ولی
انگار با دیدن حالم جا خورد و صدا کرد: خانوم لطفاً یه لیوان آب بیار!

با یه دست زیر بازوم و گرفت و راهنماییم کرد سرجام برگردم. حال
خوب نبود! بدون مخالفت برگشتم و نشستم!

دست خودم نبود و با نگاهم دنبال ماهی گشتم! روی پله‌ها نشسته بود
و سرش رو بین دستاش گرفته بود!

مادرش با یه لیوان آب روبه‌روم ایستاد و تعارفم کرد. آب که از گلوم
پایین رفت چند تا نفس عمیق کشیدم و منتظر شدم تپش قلبم نرمال
بشه!

چند لحظه بعد وقتی احساس کردم بهترم، گفتم: واقعاً متاسفم ولی من
اولین باره بدون تحقیق یه پرونده رو قبول می‌کنم! راستش یه کسالتی

داشتم و بعد از هفت ماه این اولین پروندم بود ولی انگار از سر ذوق شروع مجدد کارم، خراب کردم! اگه اشکالی نداره می‌خوام حرفاتون رو بشنوم.

چندین بار به ماهی نگاه کردم، تکون نمی‌خورد و حتی یک بارم نگاهم نکرد. نمی‌دونم چرا با اهالی این خونه غریبه نیستم.

پدرش شروع کرد به تعریف گذشته و تا حدودی حرفاش با خانم محمودی یکی بود به جز موارد اصلی که باعث رد صلاحیت ماهی می‌شد.

نمیدونم چرا بی‌چون وچرا حرفاشون و باور می‌کردم و حتی نمی‌تونستم یک درصدم به این فکر کنم که دروغ می‌گن.

صداقت خاصی تو چشماشون و حرفاشون بود. ناخودآگاه گفتم: من فردا میرم با قاضی صحبت می‌کنم و ازین پرونده انصراف میدم، باور کنید من هیچ‌وقت نخواستم حقی ناحق بشه.

قبول دارم کوتاهی از من بود، نمیگم خانواده محمودی دروغ می‌گن نه اونام از دید خودشون به قضیه نگاه می‌کنن ولی من نمی‌تونم همچین پرونده ای رو قبول کنم.

آقای صالحی دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: پسر من تو وکیلشون نباشی یکی دیگه می‌شه. نکش کنار ولی به عنوان وکیلشون باهاشون

صحبت کن، من برای نوهام هیچی کم نمی‌ذارم ولی انصاف اینه که این بچه پیش مادرش باشه. اونام هر وقت بخوان می‌تونن بیان و نوه‌شون رو ببینن.

یه آن به بچه‌ای که سرش دعواست نگاه کردم، خیلی کوچیک بود و به نظر منم بهتر بود بچه به این کوچیکی پیش مادرش باشه.

به ماهی نگاه کردم انگار دلخوریش کمتر شده بود ولی بدون این که حرفی بزنه سمت پدرش اومد و بچه رو از پدرش گرفت و به سمت خونه رفت.

آقای صالحی گفت: پسر من ازت ممنونم. فکر نمی‌کردم بیای این جا یا بخوای حرفای ما رو بشنوی! این روزا همه به خاطر پول هر کاری می‌کنن و من قضاوتت کردم منو ببخش.

به ماهی اشاره کرد و گفت: دختر من مثل گل پاک بود و هست. وقتی که داشت از خلوت خونه خودش لذت می‌برد اون عکس‌ها رو ازش گرفتن! افسوس که اون زمان من و برادرش بدترین قضاوت رو در حقش کردیم و دو دستی ماهی رو تقدیم مردی کردیم که...

حرفش رو نصفه گذاشت و گفت: استغفرالله پشت سر مرده خوب نیست بد بگی. به هر حال پسر من جونش و پای همین موضوع گذاشت

تا خواهرش رو نجات بده ولی هنوزم که هنوزه ماهی درگیره تصمیم کورکورانه ماست.

با تاسف سر تکون دادم و گفتم: امیدوارم یه روزی هر دو خانواده رنگ آرامش رو ببینید به هر حال هر دو خانواده جوون از دست دادید. با اجازتون من از حضورتون مرخص بشم؟

با هم دست دادیم و از اون خونه بیرون زدم. اون قدر حس و حال عجیب بود که پیاده راه افتادم و کوچه رو چند بار بالا پایین کردم! به اندازه کافی فکر کرده بودم، پس بدونه معطلی شماره دفتر رو گرفتم و از منشی خواستم تا با خانواده محمودی تماس بگیره و برای فردا قرار بذاره.

سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت بهشت زهرا.

انگار یه جایی رو پیدا کرده بودم که بتونم خلوت کنم. کنار قبر نشستم و مثل قبل روی سنگ سرد قبرش و روی اسمش دست کشیدم.

تشابه فامیلیش با پرونده امروزم مجبورم کرد دوباره یاد خانواده صالحی بیوفتم و گفتم: امروز نزدیک بود باعث جدایی یه مادر و فرزند بشم ولی خوشبختانه زود متوجه شدم.

مثل یه دوست باهاش حرف زدم و درد دل کردم و بعد از نیم ساعت راهیه خونه شدم.

طبق معمول با حالی که کلید داشتم زنگ زدم تا مامان در رو برام باز کنه و با دیدنش جون بگیرم. درو که باز کرد با لبخند گفت: دیر کردی؟ منم با لبخند گفتم: عادت کن.

خندید و گفت: چه خبر آقای وکیل؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خبرای تلخ.

مامان گفت: بیا تو آشپزخونه هم نهار بخوریم و هم تعریف کن.

هم نهار می خوردیم و هم تعریف می کردم و مامان فقط گوش می کر. در آخر گفت بهترین تصمیم و گرفتی و گفتم: مامان راستش با وجود این قلب توی سینم احساس می کنم جایی واسه اشتباه ندارم و با اشتباهم هم به خودم هم به رهی خیانت می کنم.

مامان با لبخند گفت: می بینم که با هم دوست شدین و به اسم صداش می کنی؟!

با گیجی گفتم: چی؟

به قلبم اشاره کرد و گفت: رهی قلبت و رفیقت!

خندیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم: آها بله بله رفیقم.

از مامان تشکر کردم و رفتم توی اتاقم، لباس راحت پوشیدم و دراز کشیدم. گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و ناخودآگاه شماره خونه ماهی رو بالا آوردم و باهاش تماس گرفتم!

بعد از سه تا بوق جواب داد. به آرومی گفتم: بفرمایید... الو

خودش بود! با سکوت کامل به صداش گوش کردم و چند لحظه بعد تلفن قطع شد. به خودم که اومدم دستم و توی موهام کشیدم و بلند شدم نشستم! نمی‌دونم چه کششی من و به سمت این دختر می‌کشونه؟! از همون روزی که تو بهشت زهرا دیدمش جذبش شدم! یه آن با خودم گفتم: لابد اومده بود سر مزار برادرش و یه آن فامیلی مشترکشون جلوی تو نظرم اومد! با عجله بلند شدم و مدارک و پرونده‌ها رو از کیفم درآوردم! توی اظهارات خانواده محمودی دنبال اسم برادر ماهی گشتم. تمام پرونده رو زیر و رو کردم ولی هیچ جای پرونده‌ای که تو دستم بود اسمی از برادر ماهی نیومده بود.

دوباره روی تخت برگشتم و با خودم گفتم: ساده شدی امیر حسین همچین چیزی امکان نداره دنیا این قدرم کوچیک نیست!

تمام بعد از ظهر و شب رو به حرفام فکر می‌کردم که چی به خانواده محمودی بگم که از شکایتشون منصرف بشن. تا این جوری هر دو تا

خانواده یه جورایی به خاطر نوه شون به هم نزدیک بشن و هم ماهی صدمه نبینه و هم من کارم رو جبران کنم و کینه نگاه ماهی از بین بره.

ماهی

دلم خیلی گرفته! چی می شد مَث سابق می رفتم لب حوض می نشستم و پاهام و توی آب می داشتم و تموم تب بدنم رو می سپردم به آب خنک حوض!

ولی افسوس نه اون حوض دیگه حوضه سابقه و نه من همون ماهی سرزنده که از سر ذوق و سرخوشی احساس می کردم زبون ماهیای توی حوض رو بلده و می نشستم ساعت ها باهاشون حرف می زدم!

با صدای گریه رهی سمتش می چرخم و دستم و روی سرش می کشم و میگم: جونہ مامان؟ چیه عشقم گرسنه شدی؟ شیر می خوای کوچولوی مامان؟

بغلش می کنم و تکیه میدم به تاج تخت و شروع می کنم به شیر دادن بهش؛ شیر دادن به رهی عجیب آرومم می کنه مخصوصاً وقتی اینجام، احساس می کنم توی تموم دنیا اتاق رهی و تخت رهی تنها پناهگاهمه.

زل می زنم به پنجره اتاق و بارها با خودم اسمش و صدا می زنم! بغض می کنم و مَث همیشه اشکام بی صدا روون میشه!

احساس می‌کنم روحم مریض شده! یه چیزی مثل خوره میوفته به جونم و با خودم می‌گم مقصر منم، من!

مامان وارد اتاق شد و با تشر اومد سمتم و گفت: بسه ماهی بسه! صد بار گفتم شیر غم و غصه به بچم نده! این چه وضعشه مادر؟ این جوری بچه‌ام و مریض می‌کنی!

رهی محکم سینه‌ام رو می‌مکید و من غم تموم دنیا تو دلم بود! نگاهش کردم و گفتم: آره، حقش نیست شیر غم و غصه من و بخوره ولی دست خودم نیست!

چشمای مامانم پر شد از اشک! کنارم نشست و دستش رو دورم انداخت و تو همون حالت بغلم کرد و گفت: دل سپردیم به حکمت خدا. برای ما هم سخته ببین خودتم مادر شدی می‌فهمی چی می‌گم ولی من دل سپردم تو هم دل بسپار.

چشمام و بستم و باز تولد پسرم یادم اومد؛ تولد همون امیدی که رهی تو خواب بهم گفت. خودم رو جمع وجور کردم و گفتم: ببخش مامان ببخش.

نمی‌دونم وکیل خانواده سیامک واقعا راست می‌گفت یا نه ولی امیدوارم حداقل یه کاری واسم بکنه حتی فکر نبود رهی دیوونم می‌کنه چه برسه به اینکه یه روزی واقعا ازم بگیرنش!

امیر حسین

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم. اون قدر واسه رفتن عجله داشتم که حتی نتونستم مثل همیشه توی لباس پوشیدن وسواس به خرج بدم.

بدون این که به آشپزخونه و مامان نگاه کنم از خونه زدم بیرون!

تو دفتر و توی اتاقم نشستم و منتظرم، می‌خوام اول با خانواده محمودی صحبت کنم بعد برم سراغ قاضی که در به صدا در میاد و خانم محمودی و مادرش وارد میشن.

جلوشون ایستادم و تعارف کردم بشینن. با من و من گفتم: راستش من دیروز اومدم تو محلتون و هم از همسایه‌ها تحقیق کردم و هم با خانواده صالحی صحبت کردم...

جفتشون نگاهم می‌کردن و منتظر بقیه حرفم بودن.

ادامه دادم: راستش با چیزهایی که شنیدم و صحبت‌هایی که همسایه‌ها کردن من نمی‌تونم مسبب جدایی یه مادر و بچه باشم.

محمودی کوچک بلند شد ایستاد و با خنده مصنوعی و بغض آلود گفت: خب حالا ما باید تشویقتون کنیم و بگیم به به چه وکیل با وجدانی؟!!

منم بلند شدم و ازش خواهش کردم بشینه و گفتم: خواهش می‌کنم بشینید و حرفام و بشنوید بعد اگر خواستین برید. گفت: ممنونم من چیزی که لازم بود و شنیدم. مامان پاشو بریم، میریم پیش یه وکیل دیگه...

باز گفتم: خانم محمودی ازتون خواهش کردم... این راهی که شما میرید به هیچی ختم نمیشه اگه خانم صالحی ثابت کنه که برادر مرحومتون عکس‌ها رو مخفیانه ازش گرفته بابت باز کردن پرونده عکس‌ها میتونه ازتون شکایت کنه و این اصلا به نفع شما نیست. بشینید خواهش می‌کنم.

با اشکایی که دیگه سرازیر شده بودن نشست و بدون این که بهم نگاه کنه گفت: اون نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه اگر می‌تونست همون دوسال پیش ثابت می‌کرد.

بدونه این که فکر کنم گفتم: میتونه خانم محمودی می‌تونه اگر عکسها رو یه عکاس حرفه‌ای ببینه راحت از زاویه عکس‌ها متوجه میشه. نذارین کار به اونجا بکشه.

گفت: پس دیونگیش چی؟ اون همه نسخه قرص اعصاب و پرونده
های پزشکی؟!/

گفتم: مربوط به اوایل ازدواجش بوده و بحران روحی سختی داشته که
می‌تونید خودتونم با پزشکی مشورت کنید. به هر حال به نظر من جدا
کردن بچه به اون کوچیکی عادلانه نیست و یه جوری بین خودتون
حلش کنید.

با بغض گفت: نمیذارن من مطمئنم حسرت دیدنش رو به دلمون
می‌ذارن!

و این بار با اطمینان گفتم: من قول میدم اونا با این قضیه مشکلی
نداشته باشن و می‌تونین تعهد بگیرین ازشون.

بلند شد و گفت: فکرامون رو می‌کنیم. مامام پاشو دیگه!

مادرش گفت: تو برو، تا تو ماشین و بیاری منم اومدم.

دخترش رفت و خانم محمودی رو به من کرد و با بغض گفت: آقای
وکیل دخترم و پدرش تصمیمشون برای اینکار جدیه، راستش منم
مخالفم اون بچه از مادرش جدا بشه و اشکاش سرازیر شد و گفت:
چون میدونم ماهی قربانی شد! من پسرم و وقتی داشت عکس‌ها رو
می‌گرفت دیدم. ولی فکر نمی‌کردم یه روزی اون اتفاقا بیوفته.

الانم که دستش از دنیا کوتاست می‌خوام زن و بچه‌اش تو آرامش باشن تا از بار گناه پسر کم بشه و عذاب نکشه!

بلند شدم و دستمال کاغذی رو جلوش گرفتم و گفتم: پس خانم محمودی کمک کنید، خواهش می‌کنم به فکر نوه‌تون باشید اون به مادرش احتیاج داره. من توی خونتون نیستم ولی شما به عنوان کسی که توی اون خونست باید حرفاتون رو بهشون بزنید و قانعشون کنید.

ماهی

لب پنجره نشسته بودم و رهی توی بغلم بود که زنگ در به صدا اومد، مامان از آشپزخونه اومد بیرون و من هم هم زمان بلند شدم. رهی رو بهش دادم و چادرم رو برداشتم و رفتم تا در رو باز کنم.

وقتی در و باز کردم با دیدن سارا و مادرش شوکه شدم! مادرش سلام کرد. منم سرم و پایین انداختم و سلام کردم.

ناخودآگاه از جلوی در کنار رفتم تا وارد بشن. نمی‌خواستم لج بازی کنم تا اوضاع بدتر بشه. وقتی وارد شدن مامان با دیدنشون بیرون اومد و دیدن رهی باعث شد قدم تند کنن به سمت مامان!

بدون حرفی رهی رو از بغل مامان گرفتم و شروع کردن به بوسیدن کمرش و دستاش! بغض کرده بودم! هم زمان چشم‌های هر چهارتامون پر از اشک بود و منتظر یه تلنگر برای باریدن!

بعد از اینکه حسابی رهی رو در آغوش گرفتن مادرش گفت اسمش رو چی گذاشتی؟

به آرومی گفتم: رهی...

سرش رو پایین انداخت وگفت: خدا رحمتش کنه ما تا آخر عمر شرمنده تونیم!

سارا چیزی نمیگفت و سرش رو با اخم پایین انداخته بود! از بچگی یادمه همین شکلی بود اخمو و کاملاً جدی و من همیشه ازش حساب میبردم.

بلند شد گفت: مامان بریم دیگه الان بابا بر میگردد.

بلند شدن و موقع رفتن مادرش گفت: تا کلید بندازی منم اومدم.

سارا سر رهی رو بوسید و رفت و مادرش رهی رو تو بغلم گذاشت و گفت: حلالمون کن دخترم، ما به تو ظلم کردیم. اگه الان این برخورد و نمیکردی و نمیذاشتی بچه رو ببینیم خدا میدونه دیگه نمی تونستم جلو سارا رو بگیرم.

دستش و روی بازوم گذاشت و گفت: بگذر از سیامکم، اون الان دستش از دنیا کوتاست! حلالش کن مادر.

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم: به خاطر سیامک کل زندگی من حروم شد! برادرم و از دست دادم ولی حلالش می‌کنم تو رو خدا فقط بچه‌ام رو ازم نگیرید!

با گریه گفت: نمی‌گیریم دخترم نمی‌گیریم.

به رفتنش نگاه کردم، دلم روشن شد به بودن رهی و به مامان گفتم: مثل این که وکیله یه کارایی کرده.

مامان دستاش رو به آسمون بالا برد و گفت: الهی شکر.

با صدای زنگ تلفن با مامان راهی خونه شدیم تا برسم به تلفن قطع شده بود ولی شمارش آشنا بود چون دیشبم همین شماره زنگ زده بود.

هنوز داشتم به شماره نگاه می‌کردم که باز زنگ خورد، با اولین زنگ گوشی و برداشتم و گفتم: بله...

بعد از چند لحظه مکث گفتم: سلام خانم صالحی نامجو هستم.

چند لحظه مکث کردم و گفتم: به جا نمی‌ارم.

گفت: عذر می‌خوام وکیل خانواده محمودی.

نتونستم چیزی بگم انگار زبونم قفل شده بود که ادامه داد: می‌خواستم بگم با خانواده محمودی صحبت کردم قراره فکراشون و بکنن و خبر

بدن امیدوارم بتونم واستون کاری کنم که بین خودتون قضیه روحل کنید تا کار به دادگاه نکشه.

به آرومی گفتم: بله چند دقیقه پیش اینجا بودن اومدن نوهشون رو دیدن.

گفت: پس خدا روشکر انگار حرفام روشن تاثیر داشته لطفاً کاری نکنید تا من قضیه روحل کنم.

گفتم: چشم آقای...

فامیلیش رو فراموش کردم و گفتم آقای وکیل ممنونم یعنی ممکنه پسر رو نگیرن؟!

سریع گفت: امیدوارم و توکل به خدا.

امیر حسین

وقتی تلفنی باهاش حرف زدم اون قدر آروم حرف میزد که احساس می کردم دارم با یه بچه صحبت می کنم.

دوست داشتم مکالمه بینمون طولانی شه ولی حرفی برای گفتن باقی نمونه بود و مجبور شدم تلفن رو قطع کنم.

حالم خوش بود! نمی دونم دلیلش کار خوبی بود که کرده بودم یا شنیدن صدای ماهی بود. میزم رو مرتب کردم و راهیه خونه شدم

حال و حوصله موندن توی دفتر رو نداشتم. طبق معمول دستم رو روی زنگ گذاشتم و شروع کردم به زنگ زدن ولی خبری از مامان نشد.

یه پام و روی پله گذاشتم و کیفم رو بالا آوردم و روی پام گذاشتم و شروع کردم به گشتن دنبال کلیدای خونه. کلافه از پیدا نکردن کلیدها یه لعنتی گفتم و سریع برگشتم و قصد کردم برم داخل ماشین که با برخورد با یه نفر غافلگیر شدم!

به قدری سریع اتفاق افتاد که اصلاً ندیدمش و با شدت بهش برخورد کردم! فقط وقتی دیدم صدای آخش بلند شد شروع کردم به عذر خواهی!

دستش رو روی پهلویش گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادنش و من می‌دونستم برخورد کیفم با پهلویش باعث دردش شده!

وقتی دید ناراحت شدم گفتم: ایرادی نداره اتفاق بود منم مقصر بودم. خم شد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش از روی زمین.

برای این که نشون بدم قصدی در کار نبوده منم خم شدم تا کمکش کنم و با دیدن گوشیه شکستش از شرمندگی نمیدونستم چی بگم!

گوشیش رو از روی زمین برداشتم و هر دومون ایستادیم. نمی‌دونستم چی بگم فقط با خجالت گفتم: شرمنده ندیدمتون! هزینه گوشه هر چقدر بشه پرداخت می‌کنم.

با متانت گفت: نه خواهش می‌کنم گفتم که منم مقصر بودم. لازم نیست کوتاهی از خودمم بود.

گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم: نه من اصلاً نمی‌تونم همچین چیزی رو قبول کنم. عذر می‌خوام می‌پرسم شما مهمون مهندس ضیاعی هستید؟

خونه ماسه طبقه است هم کف پارکینگ و طبقه اول ما و طبقه دوم مهندس ضیاعی...

لبخند زد و گفت: نه دخترشون هستم خارج از کشور بودم و درسم تموم شد، دیدم پدر تنهاست برگشتم پیشش بمونم.

گفتم: پس خیر مقدم خانم. من مدل گوشیتون رو برداشتم حتما جبران می‌کنم.

دوبار شروع کرد به تعارف و گفت لازم نیست.

گرم صحبت بودیم که مامان اومد و با لبخند بهمون سلام کرد و بعد فهمیدن ماجرا موقع معرفیه دختر مهندس ضیاعی گفت: پسر من شناسمشون، من با پریساجون دیروز آشنا شدم.

و با کلی تعارف و البته معذرت خواهی پریسا راهیه طبقه بالا شد. وقتی داشتیم با مامان داخل می‌شدیم با خنده به مامان گفتم: مامان یه

جوری خوردم به دختر مردم اگر زمین می خورد حتما یه بلایی سرش میومد.

مامانم با لبخند جواب داد: ولی شانس آوردی چون اگه به جای گوشیش سرش می شکست الان باید کلی دیه می دادی.
متقابلاً خندیدم و گفتم: سر و دست که چیزی نیست، دلش نشکنه مامان.

می خندیدیم و صحبت می کردیم! به شوخی گفتم: دختر بدی نبود یادم رفت شمارش رو بگیرم.

صدای خنده مامان بالا رفت و گفت: امیر حسین نگو که از قصد خوردی به دختر مردم؟!

گفتم: خانم دکتر رسماً داری بهم تهمت می زنی! می تونم از تون شکایت کنم.

مامان اومد سمتم یکی خوابوند پس سرم و گفت: بسه بسه، واسه چی انقد زود اومدی؟

گفتم: اومدم تا این تصادف زیبا اتفاق بیوفته درست مث فیلم هندی ها، فردا که دختره عاشقم شد متوجه میشی چرا زود اومدم.

بعد از کلی صحبت و خوش و بش رفتم تو اتاقم و بعد از یه دوش آب گرم تصمیم گرفتم یه چرت بزنم.

روی تخت دراز کشیده بودم و بدون مقدمه فکرم کشیده شد سمت ماهی...

یه دختر ریزه میزه چشم و ابرو مشکی با یه عالمه غم توی نگاهش که توی همون برخورد اولمون هم مشخص بود!

دخترای زیادی تو زندگیم اومده بودن ولی نمی‌دونم چرا این دختر با حالی که حتی تا حالا یه بارم تو چشمام نگاه نکرده انقدر واسم جذابه و من رو سمت خودش می‌کشونه!

بدون اراده تلفنم رو بالا آوردم و شماره خونه ماهی رو گرفتم بعد از دو تا بوق مادرش تلفن رو برداشت، با ضد حال شدیدی که خورده بودم گفتم: سلام خانم صالحی وکیل هستم.

گفت: بله بله شناختم پسرم خیر بیینی مادر، ماهی یعنی دخترم گفت داری چه کار بزرگی واسمون می‌کنی.

لبخند به لبم اومد و گفتم: وظیفه انسانیم حکم کرد و اصلا کار مهمی نکردم.

گفت: اینجوری نگو پسرم بخدا فرشته نجاتمون شدی وگرنه معلوم نبود چی سرمون میاد.

گفتم: شرمندم نکنید مادر باور کنید برای من فقط انجام وظیفست.
الانم مزاحمتون شدم که اجازه بگیرم فردا بعد از صحبت با خانواده
محمودی خدمتتون برسم؟

سریع گفت: نه پسرم خدمت از ماست، زحمتتون میشه آدرس تون رو
لطف کنید حاج آقا خودش خدمتتون می‌رسه.

گفتم: نه مادر زحمتی نیست من خودم میام می‌خواستم ببینم حاج آقا
چه ساعتی تشریف میارن منزل؟

گفت: پسرم شما هر ساعتی بگید حاج آقا حجره رو می‌بنده میاد.
بعد از کلی تعارف قرار شد بعد از ظهر برم خونشون.

تلفن و که قطع کردم ته دلم دعا می‌کردم فردا خانواده محمودی از
شکایتشون صرف نظر کنن و من بعد از ظهر با دست پر برم و بتونم غم
چشمای ماهی رو از بین ببرم. خیلی دوست دارم ببینم وقتی می‌خنده
چه شکلی میشه؟...

توی دفتر نشستم و منتظر خانواده محمودیم، برخلاف همیشه که
دخترشون میومد اینسری خود محمودی بزرگ وارد اتاقم شد.

با لبخند جلوش بلند شدم و بعد از دست دادن و تعارفش به نشستن،
گفتم: می‌شنوم جناب محمودی چی دستور می‌فرمایید؟

گفت: آقای نامجو راستش ماهم انسانیم و راضی به جدایی مادر و فرزند نیستیم ولی با تمام اتفاقی که افتاد صلاح نمی‌دیدم نوه‌ام پیش اون زن بزرگ شه تا همسرم دیشب گفت، چون اون دختر قربانی اشتباه پسر شده، قسم خورده که اگر اینکار و کنم ازون خونه میره! راستش قبلنم می‌گفت که سیامک عکس‌ها رو یواشکی گرفته ولی من فکر می‌کردم می‌خواد اون دختر رو تو دلم جا کنه. الانم کاری به پسرم ندارم چون اگر خطا کرد تاوانش رو داد ولی الان وظیفه منه از پسرش محافظت کنم اگر بچه دختر بود درسته پیش مادرش باشه بهتره ولی پسر مسئولیت داره و باید توی تربیتش یه مرد سهیم باشه.

توی گدلم گفتم: اینکه آدم انسان بار بیاد ربطی نداره که تربیت کنندش مرد باشه یا زن! مگه تو بالا سر پسرت نبودی و اون جور شد؟! ولی چون نمی‌خواستم موضوع رو پیچیده کنم زبون به دهن گرفتم و سکوت کردم.

ادامه داد: با صحبت‌هایی که با خانوادم کردین و از طرفی شما وکیل بنده هستین و حتما صلاح ما رو می‌خواین ما قبول می‌کنیم که بچه پیش مادرش باشه تا زمانی که ازدواج نکنه و باید اجازه دیدنش رو هر زمان که ما بخوایم داشته باشیم.

دستم و که روی میز بود و بهم گره زده بودم رو از هم باز کردم و به کمکشون ایستادم. از پشت میز بیرون اومدم و روبه‌روش نشستم و با

آرامش گفتم: جناب محمودی من به خانوادتون هم گفتم با توجه به این که خانم صالحی به راحتی میتونه از خودش دفاع کنه به اجبار خانواده‌اش تن به اون ازدواج داده، قضیه راونپزشکی هم منتفی میشه و هم می‌تونه در مقابل ازتون شکایت کن! چون بالاخره توی اون شرایط ازدواج کردن برای هر کسی بحران روحی به همراه داره و قضیه نه تنها به نفع شما بلکه به ضرر شما تموم می‌شه. از طرفی هم حضانت بچه تا هفت سالگی با مادره و در اون صورت چون بچه هنوز نوزاده فکر کنم بتونید در هفته یکی دوبار برای زمانهای کوتاه ببینیدش و بعد از هفت سالگی می‌تونید پرونده حضانت رو باز کنید که اون هم مشکلات خودش رو داره و هزار و یک راه گریز برای خانم صالحی که یکیش هم می‌تونه اجرا گذاشتن مهریه‌اش باشه.

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کرد و پرسید:

نظر شما راجع به این قضیه چیه؟

گفتم: سازش و رضایت برای بسته شدن پرونده. می‌تونید سازش کنید و صلح نامه تنظیم کنیم، شما علاوه بر یه وجه مشترک گکه نوه تون هست، همسایه های چندین و چند ساله هم هستید پس خصومت رو کنار بذارید و به خاطر نوه‌تون سازش کنید.

چند لحظه فکر کرد و گفت: هر کاری خودت بکنی من قبول می‌کنم فقط من نوه‌ام رو هر روز یا حداقل یک روز درمیون باید ببینم.

بعد از کلی صحبت و راهنمایی قرار شد بعد از صحبت با خانواده صالحی موضوع رو تموم کنیم و خانواده محمودی شکایتشون رو پس بگیرن.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهره، بعد از نهار خوردن با دوستانم و خداحافظی راهیه شیرینی فروشی شدم. یه جعبه شیرینی خریدم و راه افتادم به سمت خونه صالحی.

ماهی

رهی رو تو بغلم گرفتم و رفتم تو حیاط، شروع کردم به قدم زدن، نزدیک حوض که رسیدم گفتم: ببین مامانی یه روزی این موقع سال که می‌شد دایی رهی این حوض رو پر می‌کرد از ماهی‌های قرمز!

توی این حوض فیروزه‌ای ترکیب رنگ قرمز ماهی‌ها محشر می‌شد! واسه تک تکشون اسم می‌ذاشتم و اونقدر باهاشون حرف می‌زدم که رهی مسخرم می‌کرد و می‌گفت: آخر این ماهی‌ها زبون باز می‌کنن میگن مارو نجات بدید از دست این دختر وراج!

ولی الان دوساله این حوض بی ماهی شده، یادمه قرار بود اون سال رهی چند تا لاکپشت مینیاتوری هم بخره ولی دیگه هیچ وقت این اتفاق نیوفتاد!

چشمام پر از اشک شد و با خودم گفتم: چه دنیای بی رنگ و لعبابیه بدون رهی! دستم و پشت کمر پسرم گذاشتم و با تمام وجود بوی معصومیتش رو نفس کشیدم که زنگ در به صدا در اومد.

می‌دونستم الان هم پیام گل انداخته و هم نوک دماغم سرخه ولی چاره ای نبود و گریه بد موقعی که مهمون ناخونده صورتم شده بود دیگه تاثیر خودش رو گذاشته بود!

با خودم گفتم لابد اون پسر وکیله اومده و داشتم این پا و اون پا می‌کردم که مامان از پنجره صدام کرد و گفت: ماهی مادر درو باز کن دیگه!

با گوشه چادرم شروع کردم به پاک کردن صورتم و به آهستگی سمت در رفتم تا حداقل التهاب صورتم کم بشه و در رو به آرومی باز کردم.

خودش بود همون پسر وکیله و مثل دو سریه قبل زل زد توی صورتم! سرم و پایین انداختم و تعارفش کردم و از جلوی در کنار رفتم.

وقتی داشت وارد می‌شد هم چنان نگاه می‌کرد و من اصلاً از طرز نگاه کردنش خوشم نمی‌یومد! حتی اون روز توی بهشت زهرا یه جوری زل زد بهم که دیگه می‌خواستم بگم گوشی نمی‌خوام.

وارد حیاط که شد، منتظر شد تا من راه بیوفتم و دنبالم بیاد. چند لحظه مکث کردم و رهی رو تو بغلم جابه جا کردم، شدیداً معذب بودم که جلوجلو برم! واسه همین گفتم: شما بفرمایید داخل آقا جونم منتظرتونه.

نگاهش کردم دیدم بازم مستقیم داره تو چشمام نگاه می‌کنه، کلافه شدم ولی نمی‌تونستم چیزی بگم راستش می‌ترسیدم چیزی بگم و لج کنه و دیگه کاری واسم انجام نده.

که گفت: ممنون داخل نمیرم همین حیاط زیبا و دنج خوبه، لطف کنید بگید حاج آقا تشریف بیارن بیرون.

فقط می‌خواستم جلوی چشمش نباشم واسه همین راه افتادم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم، رفتم سمت خونه.

آقا جون جلوی در گفت: دخترم پس چرا تعارفشون نکردی بیان داخل؟! با کلافگی و به آرومی گفتم: تعارف کردم آقا جون ولی یه جوریه! خودتون برید لطفاً.

آقا جون رفت از ایوون صداش کرد و گفت: جَوون بیا بالا.

صداش اومد که گفت: ممنون حاج آقا، مزاحم نمی‌شم.
آقا جون مجدداً گفت: بیا جوون من پیرمرد و از لین پله ها نکش
پایین.
چند لحظه بعد با صدای آقا جون که یاالله یاالله می‌گفت متوجه شدم
داره میاد داخل.
امیر حسین

نداشتم حاج آقا زیاد اصرار کنه و وارد خونه شدم.
حاج آقا کنار در ورودی ایستاد و یا الله گفت و هم زمان هم حاج خانم
می‌گفت: بفرمایید بفرمایید.
وارد خونه که شدم حجم هوای خنک و بوی غذایی که به صورتم خورد
اون قدر حالم و خوب کرد که ناخودآگاه لبام به دو طرف کش اومد!
با دیدن حاج خانم شیرینی رو سمتش گرفتم که شروع کرد به تشکر.
اصلاً حواسم نبود جوابش و بدم چون محو خونه‌ای شده بودم که واقعا
بوی زندگی می‌داد. چیدمان زیباش و رنگای سرد و گرمی که توش
استفاده شده بود هر آدمی رو جذب خودش می‌کرد!
تلفیقی از زندگی مدرن و سنتی؛ یه سمت خونه مبلمان ساده اما شیک
و سبز رنگ با چوب‌های اصیل و قهوه ای و قالیچه های سبز و

آبی چیده شده بود. یه سمت دیگه پشتی‌های ترمه دوزی سنتی فوق‌العاده زیبایی به رنگ شکلاتی و نارنجی با فرشهای دستبافت هفت رنگ و دکوری های سنتی بود. بساط سماور زغالی و بخاری که ارزش بلند می‌شد و نمی‌شد هیچ جوهره ارزش چشم برداشت و در آخر چشمم به گهواره چوبی قدیمی زیبایی افتاد که ماهی بچه‌اش رو داخلش گذاشته بود .

با لبخند محو نگاه کردن بهش بودم که حاج آقا تعارفم کرد سمت مبلمان و گفت: بفرمایید پسرم.

با سرخوشی نگاهش کردم و گفتم: اگه می‌شه اون قسمت بشینیم من عاشق این پشتی‌ها و این دکور ناب شدم!

لبخند به لب حاج آقا اومد و گفت: مرحبا به اصالتت جوون! هر جا راحتی بشین.

با حاج آقا نشستیم و من محو رنگ‌های دور و ورم بودم، برای این که جو رو صمیمی‌تر کنم گفتم: کسی که همچین طرحی برای مبلمان و نشیمن اینجا داده حتماً آشنایی زیادی با رنگ‌ها و روح و روان آدم‌ها داشته درسته؟! کار خودتونه یا حاج خانم؟

غمی که توی چشماش نشست به وضوح مشخص شد، لبخند از لبش رفت و رو به اتاقی که فکر کنم آشپزخونه بود کرد و گفت: ماهی بابا لطفاً بیا چای بریز دخترم.

چرخید سمت من و گفت: همش حاصل دست رنج پسرمه، گرافیک خونده بود. سال اول دانشگاه بود که گفت می‌خوام یه دستی به سر و روی خونه بکشم.

همه وسایل و این طرح‌ها رو خودش داد. از بچگی کنار دستم تو حجره بود و معجزه رنگ‌ها رو خوب بلد بود. این خونه یه جورایی سرچشمه گرفته از روح رهی پسرمه وگرنه بعد از اون قضیه‌ها تاحالا صدبار فروخته بودمش ولی افسوس که دستای رهی به این خونه روح داده و هرگز نمی‌تونیم ازش دل بکنیم!

اولین بار که اسم رهی رو از دهن حاج آقا شنیدم فکر کردم اشتباه کردم ولی با تکرار اسمش اکسیژن به شدت کم شد، آره خودش بود! خودم فهمیده بودم ولی ازش فراری بودم! بارها به ذهنم اومد و پسش زدم چون نمی‌خواستم همچین اتفاقی بیوفته و من طاقت رودرویی با بازمانده‌هاش رو نداشتم!

ضربان قلبم به شدت بالا رفت و قلبم شروع کرد به کوبیدن به قفسه سینم! حاج آقا غرق نگاه کردن به خونه بود و انگار داشت توی یه

دنیای دیگه سیر می‌کرد! نفس کم آوردم همون لحظه با صدای جیغ ماهی که گفت: آقا جون...

به ماهی نگاه کردم حتی توی اون حال خرابم نمی‌تونستم ازش چشم بردارم! سه تاشون بالای سرم بودن و حاج خانم بادم می‌زد و حاج آقا دکمه‌های بالا پیرهنم رو باز می‌کرد و پرسید: دارویی چیزی همراهم هست یا نه؟

صدای گریه بچه ماهی می‌یومد و اون بالای سر من با نگرانی نگاهم می‌کرد! به کیفم اشاره کردم و حاج آقا متوجه منظورم شد.

دوباره به ماهی نگاه کردم و با دیدن اشکاش و این که به گریه افتاده بود به خودم لعنت فرستادم و به خودم گفتم: لعنتی خودت و جمع وجور کن تو اومده بودی لبخند به لبش بیاری! نگاهش کردم و دستم و بالا بردم و نفس نفس زنون گفتم: خوبم!

انگار اون لحظه فقط ماهی واسم مهم بود! این که ترسیده بود و داشت گریه می‌کرد بهم جون دوباره داد. از باز بودن یقه لباسم خجالت کشیدم! ناخودآگاه دستم و بردم سمت یقه‌ام و دکمه‌هایی که حاج آقا باز کرده بود رو بستم.

همون لحظه حاج آقا گفت: ماهی بابا آب بیار.

سریع رفت و با آب برگشت. کل حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم و ازش چشم بر نمی‌داشتم. بعد از خوردن قرصم حدوداً یک ربعی طول کشید تا حالم جا بیاد.

از ضعفم و محیطی که به وجود آورده بودم شرمنده بودم! این بار دومی بود که جلوشون حالم خراب می‌شد و من اصلاً دوست نداشتم کسی به چشم یه آدم ضعیف بهم نگاه کنه. سرم و پایین انداختم و گفتم: عذر می‌خوام.

حاج آقا به سرعت گفت: نه پسرم فکر کنم من با حرفام ناراحتت کردم؟! شما ببخش، عذر می‌خوام می‌پرسم ولی شما مشکل قلبی داری؟

سرم و پایین انداختم و احساس می‌کردم اگه بدونن قلب پسرشون توی سینه منه ازم متنفر می‌شن چون من زنده بودم با قلبی که مال خودم نبود و پسر اون‌ها زیر خروارها خاک خوابیده بود.

به آرومی گفتم: بله، ببخشید نمی‌خواستم ناراحتتون کنم اگر اجازه بدید برم توی فرصت بهتر خدمتتون برسم؟

کسی جوابم رو نداد. سرم و بالا آوردم و نگاهشون کردم، ماهی بچه بغل جلوی آشپزخونه ایستاده بود. آثار گریه و ترس و حتی نگرانی هنوز توی صورتش مشخص بود که حاج آقا گفت: آها این شد پسرم

سرت و بالا بگیر یه سری چیزا توی تقدیر آدمه و آدم نباید بابتشون خجالت بکشه. حالا هم اگر شرایط خوب نیست یه روز دیگه بیا اگر سخت می‌شه آدرس بده من خودم خدمت می‌رسم.

بلند شدم و که هم زمان اون هم باهام بلند شدن، گفتم: خبرتون می‌کنم، بازم می‌گم، متأسفم روزتون رو خراب کردم.

نزدیکم اومد و روی شونم زد و گفت: نگو این حرف و تو مثل پسر منی و فرشته نجات خانواده‌ام.

وقتی گفت جای پسر می‌غم سنگینی توی دلم نشست! نتونستم چیزی بگم پس با یه خداحافظی به سمت در خروجی رفتم.

فقط صدای حاج آقا رو شنیدم که گفت: ماهی بابا جناب نامجو رو تا دم در همراهی کن. کفشام و پوشیدم و با یه خداحافظی دیگه به سمت در خروجی راه افتادم.

صدای قدم‌های ماهی رو پشت سرم می‌شنیدم. به جلوی ورودی که رسیدم برگشتم و نگاهش کردم و

گفتم: ببخشید نمی‌خواستم بترسونمت.

سرش رو پایین انداخت و گفت: نه خواهش می‌کنم، ببخشید اگر حرفای آقا جونم باعث...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: نه همچین چیزی نیست من مدیون خانواده شمام و تا آخر عمرم هر کاری کنم جبران نمیشه.
مات و مبهوت نگام می کرد و با یه خداحافظی سریع از خونه شون زدم بیرون.

ماهی

مات و مبهوت وسط حیاط ایستادم! انگار دیونه شده بود ما که کاری واسه اون نکردیم که محبت اصلی رو اون داشت در حق ما می کرد ولی یه جوری حرف می زد انگار ما داشتیم به اون لطف می کردیم!

وقتی حالش بد شد خیلی ترسیدم و نگرانش شدم! نمی دونم چرا ولی یه آن حس کردم رهی جلومه! دوست داشتم برم و صورت ملتهبش رو توی دستام بگیرم!

توی حال خرابش خجالت رو توی چشماش می دیدم و حتی توی اون حال هم چشم از من بر نمی داشت!

برگشتم و وارد خونه شدم، مامان داشت به آقا جون می گفت: حیف جونیش! انشالله که بلا ازش دور باشه و خدا به مادرش ببخشش.

آقا جون گفت: انشالله والله یه آن ترسیدم بلایی سرش بیاد! خدا خودش حفظش کنه جوون خوب و با وجدانی وگرنه هیچ کس همچین کاری رو واسمون نمی کرد.

بین حرفاشون گفتم: آقاجون به نظرتون نتیجه صحبتش با خانواده سیامک چی شده؟ دیگه روم نشد ازش بپرسم گفتم الان پیش خودش میگه من حالم بد شده این دختر نگران خودش!

آقاجون: خوب کردی دخترم ولی از جعبه شیرینی که آورده معلومه خبرای خوبی داشته. باید صبر کنیم خودش خبر مون کنه.

امیر حسین

سوار ماشین و راهیه بهشت زهرا شدم. حالم خوب نبود و می‌دونستم این تنش‌ها واسم یعنی مرگ.

ولی باید می‌رفتم، خودم شک کرده بودم ولی بهش بها نمی‌دادم و دوست نداشتم باور کنم که اون‌ها خانواده رهی هستن.

قلبم تیر می‌کشید و دوباره تپشش بالا رفت اما توجهی بهش نکردم. دوباره به نفس نفس افتادم و صورت قرمز و توی آینه دیدم! وسطای راه بودم که دیگه جونی واسم نمونده بود ناچار کنار اتوبان نگه داشتم و شماره مامان رو گرفتم. نفس نفس زنون گفتم: مامان لوکیشنم رو واست فرستادم حالم خوب نیست!

چشمام رو باز کردم، روی تخت بیمارستانم. آخرین چیزی که یادم میاد صدای جیغ‌های مامان پشت تلفن بود!

می‌دونستم یه باز خواست حسابی تو راه دارم.

در اتاق باز شد چون می‌دونستم مامانه سریع چشمام رو بستم و بدون حرکت شدم. می‌خواستم فکر کنه خوابم تا شروع نکنه به غرزدن! از صدای قدم‌هاش مشخص بود اومده بالای سرم و با عصبانیت گفت: امیر حسین چشمت و باز کن، خر خودتی پلکات داره میلرزه. با لبخند چشمام و باز کردم و بدون مقدمه گفتم: غلط کردم. با دلخوری زل زده بود بهم! نیم خیز شدم و با خنده نگاهش کردم و گفتم: قلبم ضعیفه این جوری نگاه نکن. بازم جوابی بهم نداد و فقط نگاهم کرد!

دوباره گفتم: کوتاه بیا خانم دکتر، خودت می‌دونی قلب ما تحمل این توپ پر رو نداره.

با بغض و صدای بلند گفت: بسه امیرحسین. تو آخر منو می‌کشی! دم غروب با حال خراب توی اتوبان نزدیک بهشت زهرا چیکار می‌کردی؟ تو به من قول دادی، نذار من یه عمر تاوان حماقتم رو پس بدم. من امروز مردم و زنده شدم! نذار مٹ سایه بی‌یوفتم دنبالت امیرحسین.

تا می‌خواست پشتش رو کنه دستش و گرفتم و کشیدمش تو بغلم! بغضش ترکیب و محکم بغلم کرد گفت: این کار و با خودت و من نکن، امیر حسین بعد از بابات تو واسم موندی و بعد از اون همه تنش اگه بلایی سرت بیاد من دیگه نمی‌تونم زندگی کنم!

بدون مقدمه گفتم: مامان رهی قلبش و به من داده تا مواظب خانواده‌اش باشم!

مامان: یعنی چی امیر؟! نگو که رفتی دنبالشون؟!

از بغلم بیرون اومد و با تشر گفت: تو رفتی اونا رو پیدا کردی؟! امیرحسین تو قول دادی...!

گفتم: مامان خواهش می‌کنم گوش کن. من نرفتم سراغ اونا، اونا اومدن سراغ من...

مکت کردم و ادامه دادم: خواهش میکنم به حرفام گوش کن.

انگار کاملاً گیج شده بود، گفت؛ چرا اومدن سراغ تو اونا حق نداشتن این کار و بکنن!

گفتم: مامان اونا اصلاً من و نمیشناسن حتی نمی‌دونن قلب پسرشون تو سینه منه! مامان دنیا به این بزرگی ببین چه جوری سر راه هم قرار گرفتیم! اینا همش کار خداست. ما که نمی‌تونیم از تقدیر فرار کنیم.

ادامه دادم: من خودم حالم بده دائم خودم و بازخواست می‌کنم که چرا من زنده‌ام و اون نیست؟! که چرا زنده بودن من باید برابر باشه با مرگ یه نفر؟

ببین وقتی فکر من این جوریه اگه خانوادش بفهمن قلب پسرشون تو سینه منه چه حالی میشن؟

مامان دستاش رو روی سرش گذاشت و گفت: امیرحسین خب بفهمن مگه ما بزور این کار و کردیم؟ پسر اونا مرگ مغزی شده بود، این انتخاب خودشون بود که پسرشون ناجی باشه نه تنها ناجیه تو ناجیه چند نفر دیگه! به خودت بیا امیر حسین دیدن اونا واسه تو مثل سمه، نباید دیگه ببینی شون قول بده.... بعد با خودش گفت: منو باش به کی میگم قول بده امیر حسین دیگه رو حرفات و قولات حساب نمیکنم! با صدای بلند گفتم: مامان خواهش میکنم! خواهش میکنم یه کاری و شروع کردم باید تمومش کنم بعدش دیگه سمتشون نمیرم. با عکس‌العملی که از مامان دیدم دیگه بهش نگفتم که اونا مربوط به اولین پرونده کاریم هستن.

ماهی

صورت قرمزش و اینکه توی اون حال بد و از روی خجالت شروع کرد به بستن دکمه‌های پیرهنش یه لحظه از خاطر منمیره!

وقتی دائم بهم زل می‌زد اصلا از نگاهش خوشم نمی‌یومد ولی وقتی توی اون حال دیدمش که داره با خجالت دکمه‌های لباسش ر می‌بنده، فهمیدم همچین بی بند و بارم نیست.

امیدوارم حالش خوب باشه، بعد از دست دادن رهی دوست ندارم حال خرابمون رو کسی تجربه کنه، امیدوارم خدا به خانوادش ببخشش کل شب صورتش از نظرم نمی‌رفت و با فکرش به خواب رفتم. موقع نمازه صبح از خواب بیدار شدم و رفتم توی حیاط دیدم، رهی داره وضو می‌گیره با لبخند نگاهش کردم و گفتم: وایستا منم وضو بگیرم تاریکه می‌ترسم! لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: نترس خواهر کوچولوی من، خدایی که اومدی واسش وضو بگیری داره نگاهت می‌کنه و مراقبته، تازه منم مراقبتم، آقا جونم هست، امیر حسینم هست!

رفتم سمت حوض و پشت بهش شروع کردم به وضو گرفتن و با خنده گفتم: امیر حسین کیه داداشی؟! اسم پسر منم و گذاشتم رهی...! با گفتن اسم رهی همه اتفاقات گذشته و مرگ رهی یادم اومد! هین بلندی کشیدم و همزمان از خواب پریدم! با حال خراب و دلتنگی به ساعت نگاه کردم و دیدم وقت نمازه صبحه.

پشت پنجره رفتم و توی فضای نیمه تاریک آقا جونم و دیدم که داره وضو می‌گیره با بغض گفتم رهی جونم دلم امروز حتماً میام بهشت زهرا دورت بگردم، دلم واست پر پر می‌زنه! اشکام و پاک کردم و رفتم تا وضو بگیرم و نماز بخونم.

ساعت ده صبحه همه کارام و کردم و به مامان گفتم که می‌خوام برم بهشت زهرا. مامان گفت: دخترم امروز چهارشنبه است بذار یه دفعه فردا همه با هم میریم.

گفتم: مامان نه نیار خواهش می‌کنم، دلم داره پرپر می‌زنه! دیشب خواب رهی رو دیدم باید برم.

و با خواهش گفتم: مراقب رهی باش میرم و زود برمیگردم.

رفتم و یه بوس روی گوش گذاشتم و گفتم: راضی باش دلم طاقت نمیاره فردام با شما میام.

بوسه‌ای روی سرم زد و گفت: برو به سلامت مراقب باش.

آماده شدم و راهی بهشت زهرا شدم. به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود سریع پارک کردم و راه افتادم سمت مزار رهی.

نزدیک مزار رهی که رسیدم، دیدم یه نفر به حالت زانو زده کنار مزار نشسته، از دور که دیدمش فکر کردم، مزار کناریه اما هر چی نزدیکتر شدم دیدم نه مزار رهی!

با خودم گفتم: حتماً از دوستاشه که اونم دلتنگی به اینجا کشونده. آروم آروم نزدیک شدم و چند قدم اون طرفتر ایستادم تا وقتی که رفت، بعد من برم با برادرم درد دل کنم ولی صدای آشنا و بلندش مجبورم کرد به حرفاش گوش بدم!

چیکار کنم تو بگو؟ یه جورى بهم بفهمون، اصلاً بیا تو خوابم، نمى دونم فقط کمکم کن. اولین بارى که خواهرت و دیدم، همین جا بود وقتى دیدمش تپش قلبم رفت بالا وقتى پدر و مادرت و دیدم بازم همون جورى شدم و وقتى وارد خونتون شدم بازم همون حال!

با گریه گفت: رهى این تویی که این جورى با دیدن خانوادت به تپش میای درسته؟ چیکار کنم؟ من واسه تو، واسه اونا چیکار کنم؟ قول میدم کارشون و درست کنم، قول میدم تا جایی که بتونم جای خالیت و واسشون پر کنم ولی آخه چه جورى بهشون بگم قلب جگر گوششون تو سینه منه؟! چه جورى بگم من منتظر بودم یکی بمیره تا من زنده بمونم؟!...

دنیا شروع کرد به چرخیدن دور سرم! گوشام کیپ شدن و دست و پام کاملاً بی حس! فقط تونستم راه بی یوفتم و آروم آروم بهش نزدیک بشم! خودش بود وکیل، اسمش چی بود؟! قلب رهى داشت می زده! درست چند قدم اون طرف تر من! توی سینه وکیل!

ناخودآگاه دستم رفت روی شونش و برگشت! با صورت خیس و چشمای پف کرده! از تعجب یه تکون خورد و بلند شد و من سقوط کردم!...

امیر حسین

از بیمارستان که مرخص شدم با کلی بحث و غرزدنای مامان ازش جدا شدم و به بهونه دفتر راهی بهشت زهرا شدم.

اونقدر دلم گرفته بود که فقط با رفتن سر خاک رهی سبک می‌شدم چون فردا پنج شنبه و پس فردا جمعه بود و احتمال اومدن خانوادش به بهشت زهرا بود پس باید امروز می‌رفتم.

با دفتر هماهنگ کردم و به پسر اگفتم اگر مامان برای کنترلم بهشون زنگ زد بگن اومدم و توی اتاقم هستم.

بعد از پارک ماشین رفتم سر مزار رهی، اون قدر دلم گرفته بود و به بزرگی و حکمت خدا ایمان داشتم که زانوهام سست شد و دو زانو روی زمین نشستم. دستم و روی قلبم گذاشتم و گفتم: خدا بی دلیل ما رو سر راه هم قرار نداده آخه من باید چیکار کنم که باری روی دوشم نباشه؟! بغضم ترکید و با صدای بلند شروع کردم به درد و دل! اون قدر غرق درد و دل بودم که متوجه اومدن کسی نشدم یه آن دستی روی شونم احساس کردم و با فکر اینکه مامانه برگشتم ولی از شوک دیدن ماهی زبونم قفل شد! چند لحظه نگام کرد و سقوطش روی زمین باعث شد مطمئن بشم تموم حرفام رو شنیده!

دست و پام می‌لرزید! نمی‌دونستم باید چیکار کنم به جز یکی دوتا مرد هیچ زنی نزدیک نبود و چون از عقایدشون با خبر بودم نمی‌خواستم

بهش دست بزنم! چند بار این طرف اون طرف رفتم و در آخر با حالی که بلند کردن چیز سنگین واسم ممنوع بود دست انداختم زیر گردن و زانوهاش و بلندش کردم و به سمت ماشین خودم بردم.

روی صندلی عقب گذاشتمش و به تپش قلبم و نفس نفسی که می‌زدم اهمیتی ندادم. ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان.

توی راهروی بیمارستانم و مرددم که به خانوادش اطلاع بدم یا نه؟ هر چی فکر کردم دیدم نمی‌تونم و با شک زیپ کیفش رو باز کردم و گوشیش و بیرون آوردم.

خوشبختانه هیچ قفلی نداشت پس وارد مخاطبینش شدم و برای مادرش فرستادم: مامان دارم میرم خرید دیر میام خونه.

دکتر از اتاقش اومد بیرون. رفتم جلوی دکتر و پرسیدم: دکتر جان حالش چطوره؟!

دکتر در حالی که تلفن همراهش رو چک می‌کرد، گفت: شوک عصبی داشتن ایشون؟

گفتم: بله و سرم و پایین انداختم.

دکتر دستش و روی شونم گذاشت و گفت: بسازید باهم جوونا، بسازید. سرمش تموم شد می‌تونم ببریش آقا رهی.

لبخند و زد و ادامه داد: توی حال خرابشم فقط اسم شما رو صدا می‌زنه پس این یعنی جز خودت نه کسی می‌تونه حالش رو خراب کنه نه کسی می‌تونه خویش کنه!

حرفای دکتر یه حس تازه توی قلبم به وجود آورد! ناخودآگاه گوشیش و بالا آوردم و یه تک زنگ به گوشیه خودم زدم. گوشیش و داخل کیفش گذاشتم.

پرستار بیرون اومد و گفت: آقا خانم‌تون به هوش اومده، سرمش تموم شد می‌تونید ببریدش.

استرس عجیبی گرفته بودم و نمی‌تونستم باهاش روبه‌رو بشم ولی دل و به دریا زدم و تصمیم گرفتم برم پیشش. دو بار به در اتاقش کوبیدم و وارد اتاقش شدم.

وارد اتاق که شدم، نیم‌خیز شد. با لرزشی که به جون صدام افتاده بود، گفتم: خواهش می‌کنم دراز بکش سرمت که تموم شد برسونمت خونتون.

با بقض گفت: خواهش می‌کنم می‌خوام صدای قلب رهی رو رو بشنوم! اجازه می‌دی؟!

کلافه دستم و توی موهام بردم و گفتم: آخه چه جوری؟

عاجزانه نگام کرد و صورت ملتهبش دوباره خیس شد! با عجله از اتاق بیرون رفتم و با خواهش فراوون یه گوشیه پزشکی از پرستار گرفتم و برگشتم. کنارش نشستم. هدفونش رو بهش دادم، بدونه اینکه چیزی بگه گوشی رو روگوشاش زد و ملافه رو روی صورتش کشید! بهش نزدیک شدم و قسمتی از گوشی رو که دستم بود رو روی قلبم گذاشتم. صدای نفساش هر لحظه تندتر می‌شد و خودش و کنترل می‌کرد که صدای گریش بلند نشه! از لرزیدنش مشخص بود داره به سختی خودش و کنترل می‌کنه! دقیقاً همون جا یه گوشه از دنیا امیر حسین مغرور برای بار چندم شکست! روی اشکام کنترلی نداشتم و صبوری می‌کردم تا سیراب شه از صدای قلب برادرش. چند دقیقه گذشت که ملافه رو کنار زد و با صورتی داغون و کبود که مشخص بود فشار وحشتناکی رو تحمل می‌کنه نگام کرد و گفت: ضربانش خیلی بالا رفته! گوشی رو از روی قلبم برداشتم و بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: نگرانتم! عمیق توی چشمام نگاه کرد و گفت: لطفاً همیشه باش هیچ وقت نرو. مامانم و آقاجونم آرزوشونه صدای قلب رهی رو بشنون!

بلند شدم و اشکام رو پاک‌کردم و گفتم: من نمیتونم! من تحمل این فشار و ندارم.

تپش قلبم داشت بیش از حد بالا می‌رفت و دوباره همون بازیه کم آوردن اکسیژن داشت شروع می‌شد! سمت کیفم رفتم و قبل اینکه حالم بخواد خراب‌تر بشه، قرصام و درآوردم و بدون آب یکیش رو قورت دادم.

بلند شد نشست و با دیدن حال خرابم گفت: آروم باش. خواهش می‌کنم بیا بشین! باشه چیزی نمیگم حرفی نمی‌زنم فقط خواهش می‌کنم نذار حالت بد بشه!

نگرانیش برای بار دوم بهم جون دوباره داد، هیجانم و کنترل کردم روی صندلی نشستم، چند تا نفس عمیق کشیدمو گفتم: نگران نباش خوبم.

رنگ نگاهش تغییر و جامون عوض شده بود حالا من گریزون از چشمای مشکیه نگران اون بودم و اون محو تماشای من.

میون گریه لبخند زد و گفت: ولی من مطمئنم شما جایی نمیری. شما اسمتون امیرحسینه درسته؟

رهی تو خواب بهم گفت: امیر حسین مواظبته...!

رهی یه برادر واسه من فرستاده مطمئنم!

سرم و بالا بردم و نگاهش کردم و مطمئن نبودم که واقعا می‌خوام برادرش باشم یا نه؟

کامل نشست و گفت: سرمم تموم شده باید برم خونه مامانم الان از نگرانی تلف شده.

گفتم: ببخشید من با گوشیت پیام دادم که رفتی خرید تا نگران نشه. همون لحظه پرستار وارد شد و با دیدن سرم خالی، سرم و از دستش کشید و گفت: می‌تونید برید.

در جلوی ماشین و براش باز کردم و بهش گفتم: می‌رسونمت خونه و لطفاً سویچ ماشینت رو بده بعد از ظهر برات میارمش. راستی میام که در رابطه با پرونده پسر تون هم صحبت کنیم.

وقتی بهش نگاه کردم دیدم بازم زل زده بهم و با چشمای پر از اشک تماشام می‌کنه! توی کل مسیر ازم چشم برداشت و تا رسیدیم جلوی در خونشون.

هر دو حرفی برای گفتن نداشتیم و سکوت کرده بودیم. سرم رو پایین انداختم و با صدای باز شدن در متوجه شدم پیاده شد و رفت.

راهیه خونه شدم. توی مسیر چشمم به یه گوشی فروشی افتاد و یاد گوشیه شکسته پریسا افتادم.

درست یه گوشی شبیه خودش خریدم و راه افتادم.

با ورود به خونه و بوی قرمه سبزی مستقیم رفتم توی آشپزخونه، مامان لبخند به لب گفت: چیشد کلید انداختی و زنگ در رو نزدی؟! سلام کردم و گفتم: دیشب تو بیمارستان بیدار بودی گفتم شاید خواب باشی، نمی‌دونستم داری هنرنامایی می‌کنی خانم دکتر بوی قرمه سبزیتون کل محل برداشته.

سمتم اومد و گفت: مگه فکر و خیال تو می‌ذاره من بخوابم. دست انداخت دور گردنمو منم با محبت تو آغوشم گرفتمش و گفتم: مامان دیروز یه اتفاقی افتاد که دیگه تکرار نمیشه از فکر من بیا بیرون. من مواظب خودم هستم، به جونه خودت قسم.

و با اخم ادامه دادم: اصلا چرا کارت و شروع نمی‌کنی که هم سرگرم باشی هم دست از سر من برداری؟

و با خنده بیشتر به خودم فشارش دادم. با زور ازم جدا شد و گفت: دست از سرت بردارم؟ کور خوندی من تاخیالم از بابتت راحت نشه نمیرم سرکار همچنانم پی گیرتم.

روی میز نشستم و در کیفم باز کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم: خیلی خب خانم پی‌گی، نهار بده بخوریم یه سر بریم خونه مهندس ضیاعی که از دخترشون هم معذرت خواهی کنم هم این گوشی و بهش بدم.

خنده به لباش اومد و گفت: ای به چشم پسر با شعور ولی بد قول من. بعد از نهار به مامان گفتم بهشون اطلاع بده پس یه دوش گرفتم و لباس عوض کردم و راهیه طبقه بالا شدیم.

وارد خونه‌شون که شدیم پریسا به گرمی ازمون استقبال کرد و مهندس ضیاعی مثل همیشه کتاب به دست و روی ویلچرش نشسته بود.

سمتش رفتم و با احترام خم شدم و بهش دست دادم، همیشه احترام زیادی برایش قائل بودم و وچون خودم توی نوجوونی پدرم و از دست داده بودم توی این دوسالی که باهامون همسایه شده بودیم گه گذاری بهش سر می‌زدم و پای صحبتاش می‌نشستم.

جو راحت و صمیمی بود. بعد از نیم ساعت گپ جعبه رو سمت پریسا گرفتم و با لبخند گفتم: بازم عذر می‌خوام خانم تصادف بدی بود. با تعجب جعبه گوشه رو گرفت و گفت: امیر حسین! این چه کاری بود که کردی!

یه لحظه از لحن راحتش تعجب کردم و با خنده گفتم: تر خدا خودتون و اذیت نکنید با من راحت باشید!

یه لحظه جا خورد و با بلند شدن صدای خنده مامان و مهندس ضیاعی، خودشم فهمید زود صمیمی شده و شروع کرد به خندیدن!

نیم ساعت دیگه نشستیم. باید می‌رفتم دنبال ماشین ماهی پس به مامان اشاره کردم که بلند شه. با بلند شدن مامان، تعارف کردنشون شروع شد و ازمون خواستن شام پیششون بمونیم.

هر چقدر با مامان نه آوردیم و خواستیم دعوتشون رو رد کنیم حریفشون نشدیم که مهندس ضیاعی گفت: یعنی می‌خواهی دعوت من و برای یه شام ساده و یه بازی شطرنج رد کنی؟!!

با شک به مامان نگاه کردم و گفتم: هر جوری مامان صلاح بدونه ولی من حدوداً دو ساعتی بیرون کار دارم باید برم.

بالاخره مامان دعوتشون رو قبول کرد و قرار شد با پریسا دوتایی آشپزی کنن و من برم کارم و انجام بدم و برگردم.

بعد از خداحافظی رفتم تو واحد خودمون و چون سر و وضع مرتب بود زنگ زدم آژانس ذ و راهیه بهشت زهرا شدم. ماشینش رو برداشتم و راه افتادم سمت خونشون.

توی کوچه پارک کردم و به ماشینی که با تابلوی آژانس روبروی خونشون ایستاده بود نگاه کردم. هنوز دستم روی زنگ نرفته بود که ماهی با عجله و پریشون و بچه بغل در حیاط رو باز کرد!

اون قدر حالش بهم ریخته بود که متوجه من نشد و رفت سمت آژانس، اون لحظه نمی‌دونم چم شده بود که بدون هیچ پیشوندی صداش کردم: ماهی...!

سریع برگشت عقب و بدون اینکه من چیزی بگم به پسرش اشاره کرد و با بغض گفت: تب کرده!

بهش گفتم: سوار ماشین خودت شو من می‌برمتون. هزینه آژانس رو دادم و نشستم پشت فرمون. نگاهش کردم استرس از سر و روش می‌بارید و بچه رو محکم به خودش فشار داده بود و زیر لب ذکر می‌گفت.

سکوت و شکستم و گفتم: با این حال خرابت چرا تنها؟

گفت: آقا جونم هنوز نیومده، مامانم هم رفته بود بیرون طاقت نیاوردم صبر کنم تا بیادا!

جلوی بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم و در رو براش باز کردم اون قدر دست و پاش و گم کرده بود که تا می‌خواست پیاده بشه، چادرش رفت زیر پاش و نزدیک بود بی‌یوفته! با دستام شونه‌هاش و نگه داشتم و وقتی دیدم خطر افتادنش رفع شد سریع دستام برداشتم گفتم: چه خبرته بچه رو بده به من یکی باید خودت و نگه داره!

بچه رو از بغلش گرفتم و جلو جلو راه افتادم و تا رسیدم به پرستار ازش کمک خواستم.

دکتر معاینش کرد و گفت: احتمالا سرما خورده.

تبش اون قدری که ماهی نگران بود بالا نبود. بعد از گرفتن داروهاش رسوندمش خونه. نزدیک‌های خونشون که رسیدیم مادرش جلوی در بود و با نگرانی و با تعجب اومد سمتمون...!

ماشین رو پارک کردم و هم زمان با ماهی پیاده شدیم. داروهای پسرش و از صندلی پشت برداشتم و رفتم سمتشون.

ماهی داشت به مامانش توضیح می‌داد که مامانش با تشکر نگاهم کرد و گفت: پسرم چه جوری می‌تونیم محبتاتون رو جبران کنیم؟!

نذاشتم ادامه بده، داروها و سویچ رو سمتشون گرفتم و گفتم: به خدا قسم من هر کاری می‌کنم وظیف است. خواهش می‌کنم این جوری نگید چون معذب میشم. فقط بی‌زحمت زنگ بزنید آژانس چون من دیرم شده.

ماهی زل زده بود بهم و چیزی نمی‌گفت. یه لحظه مادرش متوجه نگاهش شد، با مین مین گفت: ماهی مادر تو بچه رو ببر تو منم میام. با خداحافظی کوتاهی از ما جدا شد و رفت داخل و حاج خانم گفت: پسرم شام رو پیش ما باش. حاج آقام الاناست که برسه.

یه لحظه با خودم گفتم چی میشد دعوت مهندس ضیاعی رو رد می‌کردیم تا الان می‌تونستم دعوت حاج خانم و قبول کنم؟
گفتم : ممنون حاج خانم مزاحم نمیشم مادر منتظرمه فقط لطف کنید یه شماره آژانس بهم بدید.

اشک به چشمش اومد، اشکی که تمام تنم رو لرزوند و حس کردم دنیا روی سرم خراب شد! سویچ و سمتم گرفت و گفت: بیا پسرمد مادرت و چشم انتظار نذار.

ای کاش لال می‌شدم و اون لحظه اسم مادرم و نمی‌آوردم!
گند زده بودم، پیش مادری که دیگه پسرش رو نمی‌بینه و دم غروبه و می‌دونه دیگه نباید به انتظار اومدن پسرش باشه! بدون حرف سویچ و ازش گرفتم و با یه خداحافظی سوار ماشین شدم.

دیدم که با گوشه چادرش اشکاش رو پاک کرد و دیدن این صحنه چیزی جز یه حال خراب واسه من به جا نداشت!

با کلافگی وارد خونه شدم و بعد از چند دقیقه رفتم بالا. دیگه راحت نبودم و مدام چشمای اشکی حاج خانم جلوی چشمم بود! به حدی توی خودم بودم که مامان کنارم نشست و گفت: چیزی شده؟
سری تگون دادم و گفتم: هیچی مامان فقط خسته‌ام.

بهم نزدیک تر شد و گفت: امیرحسین پریسا رو زیر نظر بگیر دختر خیلی خوبیه.

یه آن جا خوردم و برگشتم سمتش و گفتم: بعد شما همه این‌ها رو تو همین دو باری که دیدیش فهمیدی؟!

با غرور گفت: یادت نره که شغل من چیه، من تظاهر کردن آدم‌ها رو خوب متوجه میشم.

با کلافگی گفتم: باشه باشه خانم دکتر اصلاً هر چی شما بگین. پریسا دختر خوبیه، منتها من این روزا دچار یه حسم که اول باید تکلیفم با خودم مشخص بشه.

ماهی

بی‌تابم و آرام و قرار ندارم، دنیام بهم ریخته! احساس میکنم رهی برگشته، چند بار خواستم به مامان بگم و جلوی خودم و گرفتم. یه حسی دارم بین غم و خوشحالی و تکلیفم با خودم مشخص نیست، ناخودآگاه میرم سمت تلفن خونه و شماره‌ها رو بالا پایین می‌کنم تا به شمارش برسم، آره خودشه.

سریع شماره رو بر می‌دارم و میرم تو اتاقم و اصلاً متوجه کارم نیستم! موبایلم رو بر میدارم و شماره امیرحسین و می‌گیرم. بعد از چند تا بوق

وصل میشه و من با شنیدن صداش به خودم میام اما قبل اینکه چیزی بگم یا قطع کنم گفتم: سلام ماهی خوبی؟

ماتم برد! شماره من و چطور شناخت؟!

با لکنت گفتم: بله خوبم... راستش زنگ زدم که راجب...

مغزم هنگ کرده بود، زبونم قفل شده بود که گفتم: اگه واسه پرونده زنگ زدی فردا میام صحبت می‌کنیم.

گفتم: بله بله واسه همون زنگ زدم ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم.

گفتم: نه نه اصلاً مزاحم نیستی، کوچولوت چطوره؟ اسمش چی بود راستی؟

به آرومی گفتم: خداروشکر خوبه، اسمش رو رهی گذاشتم!

با شنیدن اسم رهی سکوت کرد. گفتم: شبتون بخیر آقای نامجو پس ما فردا منتظرتونیم فقط اگر براتون مقدوره صبح تشریف بیارید چون بعد از ظهر میریم بهشت زهرا.

سریع گفتم: بله بله حتماً ساعت یازده خدمتتون می‌رسم.

بعد از خداحافظی خودمم مات کاری که کرده بودم روی تخت رهی نشستم! دستم و روی پتوی رهی کشیدم و گفتم: ممنون داداش ممنون...

امیر حسین

دیشب در کمال ناباوری ماهی بهم زنگ زد! فقط سوتی دادم و قبل حرف زدنش اسمش و گفتم. این دختر عجیب به دلم نشست و با دیدنش و صدایش هیجان قشنگی میاد سراغم.

وقت رفتن بود. تاجایی که می‌تونستم توی انتخاب لباس دقت کردم و راهی خونشون شدم.

دستم و روی زنگ گذاشتم و چند دقیقه بعد ماهی در رو برام باز کرد. جنس نگاهش عوض شده بود و واسه من لذت بخش بود. وارد حیاط شدم و گفتم: اگه افاف خرابه آشنا دارم بفرستم درستش کنن؟ با لبخند گفت: بفرمایید بریم داخل.

هم‌زمان باهم راه افتادیم کنار هم و شونه به شونه انگار دیگه باهم غریبی نمی‌کرد و گفت: آقا جونم وقتی میاد خونه دوست داره به جای این که در خود به خود باز شه کسی پشت در باشه. می‌گه این جوری با عشق میام داخل و وقتی عزیزت در رو برات باز می‌کنه امیدت به زندگی چند برابر میشه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: افاف درسته ولی راستش استفاده کردن ازش از سرمون افتاده.

لبخند زد و گفتم: استدلال حاج آقا به دلم نشست.

به حوض خالیه وسط حیاط که رسیدم، گفتم: حیف این حوض که ماهی نداره! جای چند تا ماهی قرمز ریز و درشت وسطش خالیه درسته؟

نگاهم کرد و غم دوباره توی چشماش جا گرفت و چونش شروع کرد به لرزیدن، گفتم: بعد از اون اتفاق و پخش شدن عکس‌ها این حوض دیگه رنگ هیچ ماهی رو به خودش ندید! با نوک انگشت اشکایی که در حال سقوط روی گونش بود رو داخل چشمش هول میداد و فکر می‌کرد اشکی که واسه چکیدن این جوری سمج شده رو می‌تونه پس بزنه!

حاج آقا جلوی در ورودی برای استقبال ازم ایستاده بود و چشم به صورت دخترش دوخت و متوجه غم نشسته توی صورتش شد. سلام کردم تا حواسش و جمع خودم کنم و دستم و جلو بردم. به گرمی جواب سلامم رو داد و دستم و فشرد ولی مشخص بود چشماش محو صورت دخترشه! تعارفم کرد و با صدای بلند گفتم: حاج خانم مهمونمون رسید. وارد خونه دنجشون شدم و جای قبلی رو برای نشستن انتخاب کردم. حاج آقا و حاج خانم مثل سریه قبل با احترام بهم خوش آمد می‌گفتن و من باز وارد خونه‌ای شدم که اصلاً باهاش احساس غریبی نمی‌کردم.

سویچ ماشین و گرفتم سمت حاج آقا و گفتم: بفرمایید شرمنده نشد
دیشب بیارمش.

حاج آقا گفت: این چه حرفیه تو هم مثل پسر می اصلاً می‌خوای باشه
پیش من خودم یکی رو می‌فرستم بگیره.

با لبخند گفتم: این لطف زیاد شماست حاج آقا.

منتظر بودم توضیح بخوان که ماشین دست من چیکار می‌کنه و وقتی
صحبتی نکردن منم چیزی نگفتم.

داشتم در مورد پروندشون صحبت می‌کردم و اینکه اگه خانواده
محمودی راحت بتونن بچه رو ببینن از شکایتشون صرف نظر می‌کنن.
ماهی شروع کرد به ریختن چای، نمی‌تونستیم از هم چشم برداریم و
مدام به هم نگاه می‌کردیم.

حاج آقا ظرف مخصوصی رو که توش باقلوا ریخته بود و سمتم گرفت و
گفت: بفرما پسرم کار دست حاج خانمه. دهنه و شیرین کن تا چای
برسه.

با تحسین نگاه حاج خانم کردم و یه باقلوا برداشتم، اول بهش نگاه
کردم و گفتم: حاج خانم دستتون درد نکنه من عاشق چیزاییم که با
عشق پخته میشه این باقلوا عشق از سر و روش می‌ریزه.

باقلوا رو که توی دهنم گذاشتم چشمم به ماهی افتاد که با لبخندی عمیق بهم نگاه می‌کرد! جنس لبخندش به قدری خالص بود که با خودم گفتم: این نگاه هر مردی رو دیوونه می‌کنه! اون قدر زیبا و معصوم بود که احساس کردم تموم قلبم فرو ریخت که یهو شیرینیه باقلوا پرید توی گلو و شروع کردم به سرفه کردن!

ماهی هول کرده بود! سریع سمت آشپزخونه رفت و با آب برگشت. حاج آقا می‌زد پشتم و حاج خانم گفت: ای وای خدا مرگم بده چی شد پسرم؟

آب رو جرعه جرعه می‌خوردم و چشمم به ماهی بود با حالی که سرفم تقریباً قطع شده بود ولی ماهی به حدی دستپاچه شده بود که حاج آقا با لبخند صداش کرد و ازش خواست آروم باشه و گفت: ماهی بابا این جووری که تو دستپاچه شدی الان آقای نامجو فکر می‌کنه چیزی بهش خوروندیم.

لبخند روی لب حاج آقا و خجالتی که ماهی از عکس‌العملش کشید، لبخند به لبم آورد و دیدن حرکات بامزش یه سرخوشی ناب بهم هدیه داد! احساس می‌کردم تموم دنیا رو دارم و با همون خنده گفتم: نه حاج آقا تقصیر خودمه ماهی خانم هر بار حال خرابی منو دیده لابد الانم فکر کرده می‌خوام رو به قبله شم!

حاج خانم با لبخند گفت: خدا نکنه پسرم بلا دور باشه!
خندیدم و خندیدن! دیدن لبخند سه تاشون برای قلب بی قرارم بهترین
داروی دنیا بود، انگار این قلب بی قرار تنها دارویی رو که می طلبید
همین لبخندها بود.
بعد از کلی صحبت قرار شد توافق نامه رو خودم تنظیم کنم و اونا هم
موافقتشون رو اعلام و ثبت کنن.
موقع خداحافظی طبق معمول ماهی همراهیم کرد. جلوی در برگشتم
سمتش و گفتم: لطفا همیشه بخند مطمئنم برادرت برای حک کردن
همین خندهها توی صورتت جونش و داد و خواهش می کنم فعلاً به
پدر و مادرت حرفی نزن من الان طاقت گفتن بهشون روندارم!
اشک توی چشماش حلقه زد و با بغض نگام کرد و گفت: ببخشید ولی
باور کنید با دونستن حقیقت جون دوباره می گیرن. شما جای ما نبودی
ما دوران سختی رو گذروندیم و می گذرونیم ولی باور کنید من از وقتی
صدای قلب رهی رو گوش دادم همش فکر می کنم رهی برگشته! وقتی
شما بهم نگاه می کنید فکر می کنم رهی داره نگام می کنه! خواهش
می کنم این فرصت رو بهشون بدید.
دیدن اشکاش وعجزش کلافم کرد و گفتم: میگم به خدا میگم ولی من
نگران خودشونم هستم.

اشکاش روون شد و من بازم داغون اشکای دختری که امروز لبخندش قشنگترین اتفاق زندگیم بود! کلافه و با تشر به صورتش اشاره کردم و گفتم: همین چند لحظه پیش ازت خواستم همیشه بخندی!

به صورتش اشاره کردم و گفتم: می‌دونی دلیل هر بار حال خرابه من توی این خونه چیه؟ همینه همین اشک‌ها! همین صورت پر از غمه که حال منو خراب می‌کنه! به خودت نگاه کن خود تو هم هنوز باهاش کنار نیومدی!

وقتی عصبانیتم و دید، انگار ترسید که نکنه دوباره حالم بد شه چون تند تند با دستاش چند بار چشماش و پاک کرد صورتش و جوری پاک می‌کرد که گونه‌هاش قرمز شده بود! چندین بار به صورتش و چشماش دست کشید و گفت: شما ناراحت نباشید به خودتون فشار نیارید چشم من گریه نمی‌کنم.

نگاش کردم و عقب عقب رفتم و گفتم: مامان کم بود شمام اضافه شدم؟! وای تو از مامانم هم بدتری و با یه خداحافظی سریع از خونشون زدم بیرون!

ماهی

امیر حسین که رفت برگشتم داخل خونه. همین که وارد شدم آقاجون صدام کرد و گفت: ماهی بابا بیا پیشم.

رفتم روبه‌روش و برای اینکه چشمش به صورتم نیوفته سرم و پایین انداختم.

گفت: گذرسته وکیل داره در حقمون بهترین کار رو می‌کنه ولی نگرانیه بیش از حدت و نگاه‌های بیش از حدت بهش درست نیست.

مات موندم از حرف آقاجون و گفتم: آقاجون این چه حرفیه می‌زنید من...

آقاجون اومد و بغلم کرد و گفت: دخترم و می‌شناسم توضیح نده یه بار با قضاوت اشتباهم تاوان سختی دادم! می‌دونم نگران حضانت رهی هستی و به‌خاطر این روش حساس شدی ولی بابا توکل کن بخدا ببین وکیل چه راحت حلش کرد...!

توی آغوش آقاجونم غرق شدم، توی آغوشی که امنیتش از هزارتا حصار فولادی بیشتر بود و ای کاش می‌تونستم پرده بردارم از رازی که توی دلم دارم که می‌دونم واسشون میشه جون دوباره.

یک هفته بعد

امیرحسین

کل هفته رو دنبال کارهای شکایت بودم و بالاخره امروز قراره همه چی تموم بشه. با حاج آقا هماهنگ کردم و قراره ماهی خودش بیاد دادگاه و تعهد بده. توی سالن نشسته بودم و چشم به انتهای راه رو دوخته

بودم که بیاد، دیدمش و چقدر دلتنگش بودم بلند شدم، ایستادم و زل زدم بهش از دور بهم لبخند زد و سرش و پایین انداخت.

هر چقدر فاصله بینمون کمتر می شد بیشتر محوش می شدم و شیفته حیای این دختر که وقتی متوجه نگاهم شد دیگه سرش و بالا نیاورد. با خودم گفتم: رهی حق داشت برای این همه حیا و نجابت جون بده. بهم که رسید سرش و بالا آورد و سلام کرد. تمام کارها رو انجام دادیم و همراه ماهی با لب خندون از دادگاه زدیم بیرون.

بهش گفتم: تا پیش ماشینت همراهیت می کنم اینجا محیط زیاد درستی نداره. با دستش تا کسی ها رو نشون داد و گفت ماشینم باز خراب شده تعمیرگاست با تا کسی برمی گردم.

با لبخند گفتم: ای بابا ماهی خانم چرا تا کسی؟ بالاخره یه ابوقراضه زیر پای ما هست.

با دستم به ماشین اشاره کردم و گفتم: بفرمایید بفرمایید.

با خجالت نگاهم کرد و گفت: خواهش می کنم من مزاحم شما نشم راحت ترم اجازه بدید خودم برم؟!

دوست نداشتم این قدر باهام رسمی باشه و واسه اینکه احساس راحتی کنه صمیمی شدم و گفتم: حرف نباشه راه بیوفت.

یه لحظه جا خورد ولی در کمال ادب و آرامش گفت: چشم.

یه چشم گفت و قلب من و به تپش آورد. دوست داشتم بهش بگم
لطفاً این قدر خواستنی نباش ولی منم ادب رو رعایت کردم و در رو
براش باز کردم و گفتم: بفرمایید.

سوار شدیم و راه افتادم. دیدم خیلی ساکته واسه اینکه هم سکوت و
بشکنم و هم کاری کنم که باهام احساس راحتی کنه بدونه مقدمه بهش
گفتم: من معجون می خورم.

مثل یه خنگ دوست داشتنی نگام کرد و گفت: چی؟!
گفتم: معجون.

و شمرده شمرده حروف معجون رو هجی کردم و با خنده گفتم: مگه
نمی خوای شیرینی گرفتن حضانت رهی و بدی؟
با دستپاچگی گفت: بله بله مگه میشه بهتون شیرینی ندم ولی...
ادامه نداد و پرسیدم: ولی چی؟

می دونستم معذبه و از نظرش کار درستی نیست پس از یه راه دیگه
وارد شدم و گفتم: من غریبه نیستم...
سریع گفت: نه نه منظورم اون نبود، اصلاً ولش کن هر جا دوست
داشتید نگه دارید واستون یه معجون بخرم.

با صدای بلند زدم زیر خنده و چند بار رو فرمون کوبیدم با همون حالت گفتم: نگه دارم واسم یه معجون بخری؟! فقط یکی؟! اون قدر جمله شو شیرین ادا کرده بود که احساس کردم یه پسر بچه‌ام و مامانم و راضی کردم واسم معجون بخره!

نگاش کردم دیدم از خجالت توی صندلیش فرو رفته و با همون لبخند گفتم: چرا خجالت می‌کشی از من یاد بگیر ببین من چقدر پرو تشریف دارن!

ولی نگام نکرد، خودم و جمع و جور کردم و گفتم: ناراحت شدی؟ به آرومی گفت: مثل این که شما استارت دست انداختن منو زدین! درست مث رهی، اونم همش من و دست می‌انداخت!

به بیرون نگاه کرد و ادامه داد: خودتون گفتین معجون، منم گفتم می‌خرم دیگه خب این کجاش خنده دار بود؟! بازم لبخند به لبم اومد و بدونه این که حرفی بزنم، ماشین و یه گوشه پارک کرد مو پیاده شدم. دو تا معجون خریدم و سوار شدم. معجون و که دستش دادم گفتم: مگه من نباید می‌خریدم؟

با خنده گفتم نوش جونت بخور.

در حالی که قاشق معجون رو تکون می‌داد گفت: ولی من باهاتون حساب می‌کنم به اضافه یه پول آژانس و ویزیت و پول داروهای رهی. خندم گرفته بود و به خودم فشار می‌آوردم که نخندم! لبام و یه طرف جمع کرده بودم و سرم رو چرخوندم سمت شیشه که گفت: بخندید راحت باشید اصلاً من دیگه هیچی نمیگم!

ناخودآگاه لبام به دو طرف کش اومدن و بهش گفتم: اگه می‌خندم ناراحت نشو، آخه ماشاءالله شیرین زبونی!

خندید و روش رو برگردوند سمت شیشه و گفت: انگار دارید با دختر بچه هفت ساله حرف می‌زنید!

برای اینکه یخش کامل باز شه گفتم: زبون شیرین هفت ساله و هفتاد ساله نداره ماهی خانم.

با تعجب برگشت سمتم و تا قیافم و دید زد زیر خنده و گفت: الان من کدومشم اون هفته یا هفتاده؟! خنده شیرینی به شیرینی عسل! به پاکیه آب! خنده‌ای که حاضر بودم واسش جونم بدم درست مَث رهی! گفتم: بذار خوب نگات کنم ببینم چند ساله بهت می‌خوره؟! و زل زدم به صورت پاک و معصومش و گفتم: هوم ... دستم رو زیر چونم گذاشتم و مثلاً دارم فکر می‌کنم ولی انگار از نگاه کردن مستقیمم

خوشش نیومد سرشو برگردوند و گفت: نمی‌خواه زیاد فکر کنید دل من دوست داره هفت ساله باشه ولی خیلی وقته هفتاد سال و رد کرده و با غمی که به نگاهش نشست زل زد به بیرون!

حرفی برای گفتن نداشتم و اشاره کردم به معجونش و گفتم: معجونت رو بخور ماهی خانم.

معجونامون و که خوردیم برگشتم سمت صندلی عقب و جعبه هدیه‌ای که براش گرفتم رو روبه‌روش گرفتم.

با شک گفت: مال منه؟

گفتم: بله لطفاً بازش کن.

بازش کرد و بادیدن گوشی پزشکی خیره شد به سینم. سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، گوشی رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم و با ابرو اشاره کردم که هدفونش و به گوشش بزنه.

هدفون رو به گوشش زد و چشماش رو بست و من آرام نشستم تا یه دل سیر بشنوه صدای قلب عزیزش رو!

تنها کاری که از دستم بر میومد همین بود و فعلاً تو زندگیه ماهی حکم یه موسیقی آرام رو داشتم که وقتی دلش طوفانی می‌شد با مهارت تمام می‌تونستم آرومش کنم!

ماهی...

به جعبه روبه‌روم نگاه کردم و گفتم مال منه؟ بامهربونی همیشگی‌ش و لبخند گفت: لطفا بازش کن.

بازش کردم و با دیدن چیزی که توش بود مطمئن شدم که این فرشته‌ای که روبه‌رومه حتما از طرف خدا و رهی اومده!

همین امروز صبح سر نماز از خدا خواستم که جسارتش و بهم بده تا از آقای نامجو بخوام یه بار دیگه صدای قلب رهی رو بشنوم آخه اون قلب مال رهی بود و الان دیگه نیست.

تو مرام رهی نیست که چیزی رو به کسی ببخشه و ازش توقعی داشته باشه، گوشی رو روی قلبش گذاشت و با اشارش من و از افکارم بیرون کشید! هدفون رو به گوشم زدم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و تمام وجودم گوش شد! چه کوبش قشنگی! چه کوبش آرامش بخشی، این تالپ تولوپ قشنگترین موسیقیه دنیاست و متعلق به یکی از خوبای خداست! آدم خوبی که عجیب بوی خدا می‌داد و محال بود ببینیش و یاد خدا نیوفتی! بغض سنگین و سمج همیشگی دوباره اومد سراغم و با دستای قدرتمندش شروع کرد به فشار دادن گلوم! دستام و بالا بردم و خواستم از دور گلوم بازش کنم ولی عجیب در مقابلش ناتوان بودم!

نفس نفس میزدم و و تقلا می کردم و یک باره با سیلی که توی صورتم خورد به گریه افتادم! صدای قلب رهی قطع شد و من مچاله توی خودم حتی سرم رو بالا نیاوردم که به چهرش نگاه کنم!

قلبا ممنونش بودم چون باعث شکستن یه بغض کهنه شد که خیلی وقت بود لابهلای خاطره هام سرک می کشید و اذیتم می کرد!

ماشین دوباره راه افتاد و من همچنان گریه می کردم! دوست داشتم یه دل سیر ببارم تا تموم شه اون ابر بغض لعنتی، دوباره ماشین و نگه داشت و از صدای در ماشین فهمیدم پیاده شد.

سرمو بلند کردم و چادرم و عقب کشیدم، بهشت زهراییم. صورتم رو پاک کردم و پیاده شدم. بیست سی قدمی ازم جلوتر بود و منم دنبالش می رفتم. به مزار رهی که رسید برگشت نگاهم کرد و وقتی فاصلم باهاش چند قدم شد با دست بهم اشاره کرد و گفت: رهی ببینش، ببین قیافش رو... صورتش کلا ورم کرده! بغض کرد و ادامه داد: خواستم صدای با قلب تو آروم شه ولی داشت دق می کرد! رهی تو ماشین من، درست جلوی چشم من داشت دق مرگ می شد!

به صورتش نگاه کردم اشکاش مثل قطره های درشت و شفاف بارون می ریختن و صحبت می کرد! صورتش اونقدر جدی بود که اگه ریزش

اون همه اشک و با چشمای خودم نمیدیدم اصلا متوجه نمی‌شدم گریه می‌کنه!

گفت «رهی می‌شنوی ازم می‌خواد به پدر و مادرتم بگم من کی هستم ولی من تحمل سه تا داغ و همزمان ندارم! خودش و نمیتونم آروم کنم حتی نتونستم یه ذره از داغش و کم کنم. کم که نشد تازه بیشترم شده!

به حق افتاد و دو زانو روی خاک کنار مزار سقوط کرد و گفت: رهی اگه نمی‌زدم تو گوشش می‌مرد! دق می‌کرد! درست جلوی چشمم...!

رهی بهش بگو غلط کردم، بگو دستم بشکنه که روی امانت دست بلند کردم!

اگر می‌شد از ریزش اشک هم سیل راه بیوفته می‌تونست اون لحظه و اون نقطه زمین از اشکامون یه سیل بزرگ راه بیوفته، اونقدر گریه کردیم و صحبت کردیم تا هر دومون سبک شدیم و بعد از یک ساعت راهی خونه شدیم.

امیر حسین

جلو خونه‌شون نگه داشتم و بدون اینکه به صورت کبودش نگاه کنم، گفتم: معذرت می‌خوام.

بدون هیچ جواب و حتی خداحافظی پیاده شد. بعد از بستن در حیاطشون راه افتادم سمت دفتر.

کلا کسل بودم و مستقیم وارد اتاقم شدم، پشت میز نشستم و به دستم نگاه کردم و به خودم لعنت فرستادم.

یاد صورتش که افتادم حالم خراب شد. انگار داشت خفه می‌شد و صورتش به کبودی می‌زد تا حالا همچین چیزی تو زندگیم ندیده بودم! حالا میفهمم چرا اجازه نمی‌دادن همدیگه رو ببینیم چون می‌دونستن نتیجش میشه این ضربان نا منظم قلب من و اون حال دگرگون ماهی!

کل روز رو توی دفترم بودم و فکر کردم. بچه‌ها هر چند دقیقه یکبار داخل اتاقم سرک میکشیدن و با دیدن حال برزخیه من خودشون راه خروج و در پیش می‌گرفتن.

تصمیم آخرم و گرفتم و تصمیم گرفتم بکشم کنار و دیگه سمتشون نرم تا بلایی سر هیچ کس نیاد، قفل گوشی رو باز کردم و نوشتم: سلام. مدیونتون هستم اول از همه به رهی که بهم زندگی رو هدیه داد و و بعد به شما و پدر مادرتون.

دوست داشتم کنارتون باشم و یک درصدم که شده جای رهی رو پر کنم ولی نمیشه! بودنمون کنار هم مثل بودن آب و آتیشه یا سنگ و شیشه!

بودن من توی زندگیتون هم به شما هم به خودم آسیب می‌زنه پس بهترین تصمیم فاصله گرفتنه.

بخشید کار پروندتون تموم شد و دیگه خانواده محمودی نمی‌تونن اذیتتون کنن، حلالم کنید و ارسالش کردم.

کلافه به موهام چنگ زدم و می‌دونستم دووم آوردنم واقعا سخته. بعد از چند لحظه جوابم و داد که نوشته بود:

سلام.

شما مقصر حال خراب من نیستید. من از وقتی اون اتفاق برای رهی افتاد دائم دچار این حال می‌شدم و تا مرز مردن می‌رفتم ولی اون لحظه نمیتونستم گریه کنم شما امروز باعث شدین اون غده بغض لعنتی بشکنه و از کنج گلوم محو بشه.

نزدیک به هزار بار پیامش رو خوندم و معنیش و اونجور که باید متوجه نشدم که پیام دومش اومد:

درمورد اینکه نخواهید مارو ببینید خودتون مختارید، شما اومدید سراغ ما الانم اگر بگید خداحافظ ما می‌گیم به سلامت.

مطمئن باشید شما هیچ دینی به ما ندارید رهی با خدا معامله کرده نه باشما.

خدانگهدارتون.

کلافه بودم و کلافه‌تر شدم. کیفم و برداشتم و راهیه خونه شدم باز مستقیم رفتم تو اتاقم. یک ساعتی تو اتاقم بودم نه می‌تونستم بخوابم و نه می‌تونستم کاری کنم که در اتاقم به صدا در اومد.

روی تخت نشستم و گفتم: مامان بیا تو.

در به آرومی باز شد و پریسا با لبخند با سینی چای وارد شد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من اشتباهی توخونه شمام یا تو اشتباهی تو خونه مایی؟

با همون متانتی که ازش دیده بودم لبخند به لب گفتم: هیچ اشتباهی صورت نگرفته من و خانم دکتر تو آشپزخونه بودیم که جنابعالی کلید انداختین و مستقیم اومدین تو غارتون. خانم دکتر گفت: امیر حسین خان وقتی کلید می‌ندازه یعنی حالش دگرگونه و میره تو غارش، منم اومدم ببینم غارتون چه شکلیه؟

و با دقت شروع کرد به دید زدن اتاق! خنده به لبم و اومد و گفتم: بفرمایید توروخدا دم در بده! راحت باشید. اصلاً می‌خوایید بنده برم بیرون که راحت سرک بکشید به این غار محقر بنده؟!

با خنده اومد سمتم و با مشتکی که به بازوم زد، کلا جو رو عوض کرد و گفت: چه غار با صفایی عمو یادگار با شوخ طبعی که من داشتم بد

بازی‌ای رو شروع کرده بود و مثل خودش ولی پر قدرت تر یه مشت به بازوش زدم که تکون محکمی خورد و باخنده‌ای که صداش دیگه بالا رفته بود، گفتم: بدون اجازه که سرک تو اتاقم می‌کشی، اونش به کنار! روم دست بلند می‌کنی دختره جُعلَق؟!

در حالی که جای مشتم و ماساژ می‌داد و قیافش جمع شده بود ولی رگه‌هایی از خنده توش بود، گفتم: خودت گفتی بیا تو، بعدشم من واست چای آوردم تو یه تشکرم نکردی، در ضمن معنی اون چیزی که گفتی رو نمیدونم!

گفتم: او ۶ لا من گفتم مامان بیا تو، دوما دست شما درد نکنه، سوما کدوم چیز؟

انگار یادش رفته بود و به سختی گفتم: همونی که گفتی دختره... جَلندَق؟!

صدای خنده‌هام کل خونه رو برداشت! سر و کله مامانم پیدا شد و پرسید: چیشده؟!

پریسا با صورت اخمو گفتم: خانم دکتر این پسر تون منو اذیت می‌کنه به من میگه جلندق و وقتی معنیش رو پرسیدم می‌خنده.

بلند شدم و یه کاغذ از روی میز برداشتم و بزرگ روش نوشتم جعلق و دستش دادم و گفتم: مهندس ضیاعی حتما فرهنگ لغت داره اگر نداشت با یه سرچ ساده از اینترنت معنیش و دربیار.

مامان با صدای نسبتاً بلندی گفت: امیر حسین...!

با خنده گفتم: مامان به جون خودت خودش اول شروع کرد، بیا جای مشتشو ببین... بعدشم من خوشم نیاد مریضات و توی خونه ویزیت می‌کنی، گفته باشم.

هم زمان مامان و پریسا با خشم اومدن سمتم! دستام و بالا بردم و گفتم: اصلاً تسلیم من دیگه چیزی نمیگم.

پریسا یک ساعتی اونجا بود و بعد از بدرقه‌اش دوباره به اتاقم برگشتم.

مامان اومد و بین در اتاق مشکوک نگاهم کرد و گفت: دختر خوبیه درسته؟ ببین چه جوری از هم صحبتی باهاش سر حال شدی.

با خنده گفتم: بله بله خانم دکتر میفرمودین.

و ادامه داد: جدی میگم امیرحسین بهش فکر کن.

ساعت نه صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. یه چشمی به شماره نگاه کردم و دیدم ناشناسه، با همون صدای خواب آلود گفتم:

بله؟

ولی با صدایی که شنیدم و کاملاً برام آشنا بود سریع بلند شدم روی تخت نشستم.

_الو سلام جوون عذر می‌خوام فک می‌کردم وکیل مملکت زودتر از این‌ها از خواب بیدار میشه!

دستم و به صورتم کشیدم و تمام سعیم و کردم تا رنگ خواب رو از صدام پاک کنم و گفتم: سلام حاج آقا. صبحتون بخیر.

حاج رضا با صدایی که خنده توش موج می‌زد، گفت: واسه ما ظهره گل پسر. به هر حال عذر می‌خوام بیدارت کردم.

با لحنی سر حال‌تر گفتم: شرمندم نکنین حاج آقا، در خدمتم بفرمایید؟

_برای تشکر زنگ زدم پسر. لطف بزرگی در حقمون کردی. دخترم با شرایط روحی که داشت یه روزم نمی‌تونست دوری پسرش رو تحمل کنه. این به کنار ماهی گفت موقعی که می‌رسوندیش خونه حالش بد شد و کمکش کردی، پسر واقعا نمی‌دونم با چه زبونی تشکر کنم. خواستم شام رو در خدمت باشیم.

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم: حاج آقا قبلاً هم گفتم وظیفه‌ست. والله نمی‌خوام مزاحم بشم.

چند دقیقه ای صحبت کردیم و قرار شد شب برای شام برم خونشون. منی که دیشب دم از نرفتن می‌زدم خیلی زود وا دادم.

ماهی

تلفن خونه زنگ خورد. در حالی که رهی توی بغلم بود، تلفن رو برداشتم. آقا جون بود گفت که برای شام وکیل رو دعوت کرده که هم تشکر کنه و هم حق الزحمه اش رو پیش کش کنه.

با غرغر وارد آشپزخونه شدم! مامان داشت بادمجون سرخ می کرد، گفت: چیه مادر غر می زنی؟

با کلافگی روی صندلی نشستم و گفتم: آقا جون وکیل و شام دعوت کرده! خب می رفت دفترش، پولش و می داد.

مامان با اخم اومد سمتم و گفت: ماهی مامان تو از کی حبیب خدا رو پس می زنی؟! اونم وکیل که انقدر در حقمون لطف کرد! پاشو پاشو رهی رو ببر بخوابون بیا کمک می خوام سر سفره شامم کوفته و بادمجون شکم پر باشه.

با لبخند نگاش کردم و گفتم: قربون دست و پنجت فقط یه کاری نکن نمک گیر شه دیگه ولت نکنه.

با کمک مامان سفره رنگینی تدارک دیدیم و منتظر شدیم.

داخل اتاق رهی نشسته بودم و داشتم رهی رو شیر می دادم که زنگ در به صدا در اومد و این یعنی مهمونمون از راه رسید.

هیچ صدایی از توی هال نمی‌یومد، چند بارم مامان و آقاجون و صدا کردم ولی خبری نشد! بعد از ده دقیقه رهی سیر شد، خوابش برده بود، آروم روی تخت گذاشتمش و پتوش رو روش کشیدم و از اتاق زدم بیرون.

کسی تو خونه نبود، رفتم سمت در ورودی و وقتی در رو باز کردم دیدم هر سه تاشون دور حوض جمع شدن و دارن صحبت می‌کنن! با کنجکاوی رفتم پیششون و با دلخوری که فقط خودم و امیر حسین متوجهش بودیم، سلام کردم. واسم شده بود خود رهی، حتی قهرم هم شبیه وقتایی بود که از رهی دل خور می‌شدم!

یهو با صدای بابا به خودم اومدم که با لبخندی مصنوعی گفت: ماهی بابا بیا ببین امیرحسین جان واسمون چی آورده!

با شک سمت حوض رفتم و با دیدن ماهی‌های کوچیک و بزرگ شیطونی که مدام حوض رو دور می‌زدن ماتم برد!

نگاهم میخ دوتا لاکپشت مینیاتوری خوشگل شد که کنار حوض آروم حرکت می‌کردن! زیر لب گفتم: رهی! یاد روزی افتادم که از رهی قول گرفتم وقتی رفت واسه حوض ماهی بخره، حتماً ازین لاک پشت‌های ریز مینیاتوری هم بخره!

اشکهایی که توی چشمام جمع شده بودن سنگینی کردن و به شدت پایین ریختن و همه دلایلش را و می‌دونستن!

امیر حسین

می‌دونستم ماهی از دستم دل خوره و خیلی فکر کردم که چه جور از دلش در بیارم. یهو یاد حوض بدون ماهی‌شون افتادم. سراغ مغازه‌ای که می‌شناختم رفتم و به دقت چند تا ماهی ریز و درشت فرزند خوشگل انتخاب کردم و خریدم. موقعی که داشتم از مغازه بیرون می‌اومدم یه آکواریوم پر از لاک‌پشت نظرم رو جلب کرد و از فروشنده خواستم دوتا از ریزترین‌هاش رو واسم بذاره .

پشت در خونشون دستم و روی زنگ گذاشتم و دو بار کوتاه به صدا در آوردمش، مثل همیشه منتظر شدم ماهی در رو باز کنه و خودم و واسه یه معذرت خواهی درست و درمون آماده کرده بودم، که با دیدن حاج آقا خشکم زد!

لبخند به لب بهم سلام داد و منم سریع خودم و جمع و جور کردم. با غمی عمیق توی صورتش گفت: هر وقت رهی می‌یومد خونه، دوتا زنگ کوتاه و پشت سر هم می‌زد! درست مثل شما...!

برای اینکه جو رو عوض کنم، ماهی‌ها رو روبه‌روش گرفتم و گفتم: حاج آقا چند تا مهمون ناخونده دارید.

وارد حیاط شدیم کنار حوض نشستیم و حاج آقا با دستای لرزون که نشون دهنده حال خرابش بود، شروع کرد به انداختن ماهی‌ها توی آب!

حاج خانم هم از خونه بیرون اومد و با سلام احوال پرسیه گرمی که باهام می‌کرد پیش حوض بهمون رسید. با دیدن ماهی‌ها مثل حاج آقا تو خودش رفت و لب حوض نشست!

می‌دونستم تو دلشون چی می‌گذره و سکوت هر دوشون چه معنایی داشت. غم چشماشون و لرزش دستای حاج آقا اون قدر تو خودم غرقم کرده بود که برای چند لحظه نبود ماهی به کل یادم رفت.

در خونه به آرومی باز شد، انگار حاج آقا و حاج خانوم نقاب شادی به صورتشون زدن چون غم توی صورتشون تبدیل شد به یه لبخند مصنوعی و حاج آقا ماهی رو صدا کرد تا بیاد حوض رو ببینه.

به آرومی اومد سمتمون و با دل خوری سلام کرد. وقتی چشمش به ماهی‌ها افتاد به جای خوشحال شدن مثل پدر و مادرش بهم ریخت! شروع کرد به اشک ریختن و من پشیمون از هدیه‌ای که گرفته بودم، بلا تکلیف وسط حیاط ایستادم!

حاج خانم بغلش کرد و ارزش خواست آروم باشه و من دائم توی دلم به خودم تشر می‌زدم و می‌گفتم یالا گندی رو که زدی جمعش کن.

کلافه از اشتباهی که مرتکب شده بودم با بغض بزرگی به سمت در
حیاط راه افتادم که با صدای ماهی سر جام خشکم زد!

ماهی: امیر حسین صبر کن!

اسمم رو صدا زده بود من اون قدر تعجب کرده بودم که حتی
نمی‌تونستم برگردم!

و دوباره گفت: مگه نیومدی جای خالیه رهی رو پر کنی؟ پس چرا داری
میری؟

میدونی رهی تو خواب بهم چی گفت؟ گفت امیر حسین مراقبت! این
جوری می‌خوای مراقبمون باشی؟ ببین چه داغی رو دلمون نشسته؟
می‌خوای از ما فرار کنی؟

سر جام خشکم زده بود و پشت بهشون ایستاده بودم و چشمام مثل
یه ابر سنگین بهاری، منتظر یه تلنگر بود، که با صدای ماهی شکست! نه
اینکه نخوام نه ولی توان برگشتن نداشتم!

پشت سرم یه تابلوی نقاشیه غم‌انگیز از خانواده‌ای بود که قلب
عزیزترین کس‌شون توی سینه من به شدت می‌کوبید و توی این مدت
کوتاه به قدری توی دلم جا باز کرده بودن که با دنیا عوضشون
نمی‌کردم! آره داشتم فرار می‌کردم از غم سنگین خانواده‌ای که بدون

رهی واقعا ناقص بود و من مطمئن شده بودم هیچ وقت نمی‌تونم جاش رو پر کنم .

صدای هق هق ماهی بلند شد و با صدای بلند گفت: کسی غیر از من و رهی از قضیه این لاک پشتای مینیاتوری خبر نداشت! ازش قول گرفته بودم واسم از این لاکپشت‌ها بخره ولی اون تابستون لعنتی و اون روز لعنتی دیگه فرصتی بهمون نداد!

فکر می‌کردم رهی بدقولی کرده ولی آقاجون ببین، ببین رهی واسم چی خریده؟! ببین رهی حتی اگه نباشه هم بد قولی نمی‌کنه!

صدای ضجه‌هاش مثل مته‌ای بود که با بی‌رحمی تمام توی قلبم فرو می‌رفت و مدام فریاد می‌زد: لعنت به من، لعنت به اون روز، می‌دونم مقصر همه این اتفاق‌ها منم. چرا بازخواستم نمی‌کنید آقاجون؟! چرا این قدر خوبید آقاجون؟!

دستم و روی قلبم گذاشتم و سمتشون برگشتم! نمی‌تونستم ضربانش رو کنترل کنم! حاج آقا که دو زانو روی زمین نشسته و دستاش کنارش افتاده بود! با عجز به ماهی نگاه می‌کرد، انگار تموم طاقت و تحملش ته کشیده بود و این اجازه رو هم به خودش هم به دختر و همسرش داده بود تا با تمام وجود ناله کنن و غمشون رو بیرون بریزن!

با دیدن حاج آقا تمام احساساتم فوران کرد به سمتش پا تند کردم و بازوهاش و گرفتم و ازش خواستم از روی زمین بلند بشه! بلندش کردم و بردمش سمت تخت، روی تخت نشست و معلوم بود از اتفاق‌هایی که افتاده کاملا شوک زده بود!

دستش رو توی دستم گرفتم و بلند کردم و روی قلبم گذاشتم! حرفی نزدم چون حرفی برای گفتن نداشتم و اون لحظه انگار تلپاتی عجیبی بینمون به وجود اومد و نگفته تموم حرفهام و از چشمام خوندا!

هجده ماه بعد...

امیر حسین

پریسا آماده رو بروم نشسته بود و منتظر مامان بودم. کلافه از لفت دادن مامان با صدای بلند گفتم:

مامان سریع باش دیگه ماهی زنگ زد گفت سر راه کیکم بگیرید تا بریم دسته گلم بگیریم دیر میشه بیا دیگه...!

بالاخره مامان رضایت داد و از خونه زدیم بیرون، اول کیک رو گرفتیم و بعدم دسته گل و راه افتادیم

زنگ در حیاط رو زدم و مثل همیشه ماهی با لبخند مثل ماهش در رو باز کرد و گفت: عجبه عجبه،

می‌داشتید یه دفعه فردا می‌اومدید!

مامان گفت: شرمنده ماهی جون...

که ماهی نداشت بقیه حرفشو بزنه و گفت: وای دشمنتون شرمنده مریم جون منظورم شما نبودید منظورم این با این دوتا بدقوله.

و با انگشتش به من و پریسا اشاره کرد. گل رو گرفتم سمتش و گفتم: این به درخت و اشیا میگن! کاری ندارم به این و به پریسا اشاره کردم، چی میگی ولی باید به من بگی جناب امیر حسین خان!

پریسا: خیلی پرویی امیرحسین! به ماهی میگی نگو این بعد خودت به من میگی این؟!

ماهی گفت: پریسا جون به دل نگیر بی ادب دیگه و رو به من گفت: پریسا جون که عزیز دلمه در مورد توهم دستش و روی چشمش گذاشت و گفت: چشم. خیلی خب جناب خان بفرمایید داخل.

و زیر لب غرزد: خیلی زود اومده واسه من کلاس ادبیاتم می‌ذاره! با لبخند وارد شدیم و با دیدن حیاط تزیین شده، گل از گلم شکفت و گفتم: وای عجب کار قشنگی ماهی خانم!

ماهی: خواهش می‌کنم جناب خان.

با گوشی به پیشونیش زدم و گفتم: بگو جناب امیر حسین خان نه جناب خان! خوبه منم به تو بگم جیگر؟

ماهی: جیگر؟!

و با خنده گفت: جیگر که خوبه.

و منم با خنده گفتم: آره ولی اون جیگری که تو فکرش رو می کنی نه که من جیگر تو کلاه قرمزی رو می گم!

با دلخوری گفت: خیلی پررویی امیر حسین یعنی من خرم؟!

از کل کل باهاش خسته نمی شدم و دوست داشتم هر وقت پیشمه اذیتش کنم واسه همین با خنده گفتم: بلانسبت..!

شمع دو رو روی کیک گذاشتیم و شروع کردیم به خوندن: تولد تولد تولد مبارک، مبارک مبارک تولد مبارک...

بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی...

و صدای قهقهه همه کل حیاط رو برداشت چون رهی بلد نبود فوت کنه و انواع اقسام صداها و با دهنش در می آورد به جز فوت کردن!

ماهی ریسه می رفت و بهش یاد می داد ولی وقتی رهی دید همه به اداهایی که در میاره می خندن دیگه تلاشی واسه فوت کردن نمی کرد و فقط از خودش صدا در میاورد و با بقیه می خندید!

یه لحظه به همه نگاه کردم، لبخند عمیقی روی صورتاشون بود، حاج آقا که دیگه بهش میگم آقاجون، دو تا مامانام و پریسا و ماهی و این دقیقاً همون چیزی بود که هم من می‌خواستم هم رهی.

تولد تموم شد و همه رفتن داخل خونه، من و ماهی کنار حوض نشستیم و من دو ساله می‌خوام بهش بگم دوستش دارم و بدون اون و رهی نمی‌تونم زندگی کنم ولی هر بار که داداش صدام می‌کنه تمام وجودم فرو می‌ریزه و همه جرأت‌م رو برای گفتن از دست میدم!

با عشق بهش نگاه کردم و گفتم: ماهی...

با لبخند جلو اومد و گفت: جون ماهی...

به ماهی توی حوض و ماه توی آسمون اشاره کردم و گفتم: تو این ماهی یا اون ماهی؟

خندید و گفت: مگه فرقی می‌کنه؟!

و با خیره شدن به چشم‌هام گفتم: امیر حسین ممنون که هستی. فقط واسه امشب نمیگم واسه همه بودنات میگم.

با سرخوشی گفتم: پس خوب به حرفام گوش میدی و احترام می‌ذاری تا بمونم.

و با خودم گفتم دیگه وقتشه بهش بگم، واسه همین گفتم: ماهی فردا کارت دارم میام دنبالت با هم بریم یه جایی، حالام پاشو برو مامانم و پریسا رو صدا کن دیر وقته دیگه هم من هم مامان فردا باید بریم سر کار.

گفت: چیکار؟ کجا؟

گفتم: فردا می‌فهمی پاشو برو وراجیم نکن، هم سر من هم این ماهی‌های بیچاره رو بردی ببین ماهی‌ها پناه گرفتن اون ور حوض! گفت: خیلی بدی، اصلا پاشو برو خونتون الان میگم مامانتم اینا بیان. به طرف خونه رفت و گفت: شبتم بخیر جناب‌خان.

با مامان و پریسا راهی خونه شدیم، نگاههای معنی دار پریسا خیلی اذیتم می‌کنه دقیقا دو سال شده یکی از نزدیک‌ترین دوستای مامان و یه دوست خوب واسه خودمه ولی فقط یه دوست و با خودم میگم وقتی قضیه ماهی علنی بشه پریسام کم کم میره سراغ زندگیش.

مستقیم رفتم تو اتاقم و خوابیدم. با صدای گوشی بیدار شدم، امروز دادگاه دارم و بعدش میرم دنبال ماهی.

دادگاهم تموم شد. به ماهی زنگ زدم گفتم: آماده باش نیم ساعت دیگه جلوی در خونتونم. سوار ماشین شد و راه افتادم سمت بهشت زهرا.

گفت: داریم می‌ریم بهشت زهرا؟

سرم و به معنیه آره تکون دادم که باز گفت: میگم با زبونت جواب بدی راحت تر نیستی تا کله به اون گنده‌ای رو تکون بدی؟!

با خنده گفتم: واسه وراجی‌های مٹ تو کله رو تکون بدم راحت ترم.

با صدای بلند یه ریز و پشت سر هم گفت: هی میگی وراج وراج آخه من چی گفتم؟! اصلاً من کی وراجی کردم؟ من اصلاً من حرف می‌زنم؟ والا من یه وقتایی انقد که ساکتم صدای خودم از یادم میره. فکرم که می‌کنم، می‌بینم تو از من بیشتر حرف می‌زنی بعد به من میگی ورا... وسط حرفش پریدم و با صدای بلند گفتم: بسه...

که صدای خنده جفتمون بالا رفت، خوب می‌دونست چه جوری شوخی کنه که طرف مقابلش رو سر حال بیاره و به قول آقاجون شده بود همون ماهی سابق. با یه تصمیم آنی و میون خنده خیلی غیرمنتظره بهش گفتم: ماهی دوستت دارم. بدون تو نمی‌تونم حتی واسه یه لحظه زندگی کنم.

خندش قطع شد! خشکش زد و با چشمایی که از کاسه بیرون زده بود، گفت: چی؟!

شمرده شمرده گفتم: ماهی گفتم که دوستت دارم. بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. دو ساله می‌خوام بگم و هر بار پشیمون می‌شم ولی دیگه وقتشه بدونی که تو قلب من چی می‌گذره.

انگار ناراحت شد چون گفت: بزن کنار. امیر حسین بزن کنار!

با تعجب گفتم: نمی‌شه که نگاه کن وسط اتوبانیم! صدات رو بالا برد و دستش و برد سمت دستگیره در و با بغض گفت: میگم بزن کنار وگرنه در رو باز می‌کنم؟! مجبور بودم با دلش راه پیام و زدم کنار و هنوز کامل ترمز زده بودم که در و باز کرد و می‌خواست پیاده شه! آستین مانتوش رو گرفتم و کشیدم داخل و با داد گفتم: چیکار می‌کنی دیونه؟! خطرناکه بذار ماشین و نگه دارم!

دستش و به شدت کشید و با توقف ماشین پیاده شد و راه افتاد! سریع پیاده شدم و رفتم روبه‌روش قرار گرفتم!

صدای ماشینا بلند بود و مجبور شدم صدام و ببرم بالا و گفتم: این کارا چیه زده به سرت؟!

اونم با فریاد گفت: من زده به سرم یا تو؟! تو مثل رهی می‌مونی، من به تو گفتم داداش یعنی تو مثل رهی می‌مونی واسم! خجالت نمی‌کشی اینجوری میگی؟! امیر حسین نگو که واسه این به من و خانوادم نزدیک

شدی؟ نگو که وقتی داداش صدات میکردم و از هر کسی بهم نزدیک تر بودی...

حرفش رو نصفه گذاشت و با اشکایی که دیگه روی صورتش می ریخت گفت: آقا جونم و مامانم به تو به چشم پسرشون نگاه می کنن! می خواهی همه چی رو خراب کنی؟!

عصبی و کلافه دستم و پشت گردنم کشیدم و گفتم: مگه خطایی از من سر زده؟ ماهی تو اصلاً توی این مدت منو شناختی؟ من کار اشتباهی کردم؟ مگه دست خودم بود؟ من از همون روز اول توی بهشت زهرا سمت کشیده شدم! بابا من عاشق شدم نگو که متوجه نشده بودی؟

یهو یه ماشین جلو تر نگو داشت و دو نفر پیاده شدن و با تشر او مدن سمتم! یکی شون دستش و گذاشت روی سینم و هولم داد و گفت: چه غلطی می کنی تو روز روشن؟ مگه خودت ناموس نداری؟

چند قدم عقب، عقب رفتم و دیدم باید حرصم رو سر یکی خالی کنم! با فریاد سمتشون حمله کردم و گفتم: به تو چه؟ مفتشی؟

و درگیری شروع شد!

ماهی

خشکم زده بود و با چشمای از حدقه بیرون زده زل زدم بهشون! هیچ جوهره منصفانه نبود اونا دو نفر بودن و امیرحسین تنها! با عجله رفتم

بینشون و با جیغ گفتم: ولش کنید کتافتا به شما چه ربطی
داره؟ داداشمه...

تا این کلمه از دهنم در اومد امیرحسین حواسش پرت شد و سر جاش
ایستاد! مشت آخر کار خودش رو کرد!

بی انصاف یه جوری تو صورتش زد که نقش زمین شد! بعدم اومد
سمت من و گفت نعش داداشت و جمع کن! دعواتونم ببرید خونه
تون.

و بعد از تکوندن خودشون سوار ماشین شدن و رفتن.

وسط اتوبان امیرحسین خونی و مالی از درد به خودش می پیچید و من
هیچ کاری از دستم بر نمی یومد!

کمکش کردم بلند شد و روی صندلی ماشین نشست و بطری آب و
آوردم و شروع کرد به شستن خون های صورتش. اون قدر عصبی بود که
جرأت زدن هیچ حرفی رو نداشتم! یه لحظه نگاش کردم و گفتم: سوار
شو بریم.

گفتم: نمی تونی من بشینم؟

ولی توجهی نکرد و در ماشین و با قدرت تمام بهم کوبید. امیر حسین
پسر شوخ طبعی بود ولی کافی بود عصبانی بشه دیگه جرأت نمی کردی

از یه کیلومتریش هم رد بشی! مظلوم‌تر از همیشه کنارش نشستم و بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد.

مسیر رو عوض کرد. نمی‌دونستم کجا میره و حتی جرأت پرسیدن نداشتم! چند بار بهش نگاه کردم و بالاخره تموم جرأت‌م و جمع کردم و گفتم: ببخشید!

بدونه این که نگاهم کنه گفت: چی رو؟

با دستم به صورتش اشاره کردم و گفتم: نباید پیاده می‌شدم! زدن داغونت کردن بی وجدان‌ها!

با دستش روی قلبش زد و گفت: قلبش خود تو هم این و داغون کردی! مشت‌های او نا رو صورت‌م اومد و مشتای تو دقیق رو قلبم. پس از نظر من تو با او نا فرقی با هم ندارید.

بغض کردم و گفتم: امیرحسین یعنی منم بی وجدانم؟

و سکوتش جوابم شد و من می‌دونستم سکوت علامت رضایته.

چی می‌دونست از حال من؛ منی که اون قدر دوستش داشتم که حاضر بودم جونمم براش بدم. اوایل خودمم نمی‌دونستم جنس دوست داشتمم چیه و از طرفی قلب رهی توی سینهش بود و این ناخودآگاه عزیزش می‌کرد و از طرفی خودش اونقدر خوب بود که نمی‌شد دوستش نداشتم.

روز به روز حضورش بیشتر بهمون امید زندگی می‌داد. و آقا جون و مامان بد جور وابستش شدن و امیر حسینم کم نمی‌داشت.

عشق برای من غریب بود، مگه چند سالم بود که قربانی بازی سیامک شدم و سوختم. حسم و نمی‌شناختم، داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که پای مادرش و پریسا هم به خونمون باز شد و اولین بار پریسا خودش و اینجوری معرفی کرد که دوست امیر حسینم.

دوست امیر حسین توی ذهن من فقط یه معنی داشت، کم کم باهم صمیمی شدیم و من شدم محرم رازاش و سنگ صبورش که پای درد و دلش می‌نشستم و اون از عشق و جذابیت امیر حسین می‌گفت.

می‌دونستم مریم جون هم با پریسا راضیه و امیر حسینم از پریسا بدش نمیاد واسه همین همون موقع عشقی که تازه داشت جوونه می‌زد و کشتم و واقعا امیر حسین شد برادرم.

سکوت مطلق بود و دوست نداشتم امیر حسین ناراحت باشه واسه همین باز گفتم: خواهش می‌کنم امیر حسین اینجوری سرد نباش. من ماهی‌ام، خودت می‌گفتی واسم می‌شی مثل رهی الان چی عوض شده؟

با کلافگی گفت: حداقل به پیشنهادم فکر کن اگه فکر می‌کردی و می‌گفتی نه انقدر ناراحت نمی‌شدم! یعنی پیشنهادم حتی ارزش فکر کردنم نداشت؟

نمی‌دونستم چی بگم آخه باید به چی فکر کنم به کسی که پریسا بهترین دوستم عاشقشه و واسه اینکه بحث و همون جا تموم کنم بدون مقدمه گفتم: پریسا عاشقته! دوساله منتظره بهش پیشنهاد بدی، دوساله می‌شینیم پای درد و دلش که دردش تویی و درمونشم بازم تویی! مریم جونم که خیلی دوستش داره.

امیر حسین بیا این حرفایی که زدی بین خودمون چالش کنیم. پریسا واسه تو بهترین گزینه است نه منه مطلقه با یه بچه...!

جوری روی ترمز زد که اگه کمر بند نبسته بودم حتماً نصف صورتم می‌رفت! با تعجب گفتم: امیر حسین!

صداش بالا رفت و گفت: امیر حسین و کوفت! نشستی واسه خودت بریدی و دوختی و من و پریسا رو عقد همم کردی؟! ماهی من کیم؟ من چی‌ام؟ به فکر پریسایلی ولی من هیچی؟!!

فکرات و بکن دو روز، سه روز اصلاً یه سال من منتظر می‌مونم ولی اینجوری واسم تعیین تکلیف نکن.

با بغض گفتم: اگه بازم بگم نه چی؟ میری درسته؟

آروم‌تر از قبل جواب داد: با حرفایی که امروز ازت شنیدم، من به چشم تو من یه آدم عوضیم که به خاطر تو به خونوادت نزدیک شدم و الانم دارم تهدیدت می‌کنم که اگه قبولم نکنی واسه همیشه میرم درسته؟

حرفی برای گفتن نداشتم. اشکام سرازیر شده بودن و با صورت گریون فقط نگاهش می‌کردم!

دوباره گفت: نه عزیزم من هیچ وقت خانوادم و ول نمی‌کنم با خیال راحت این یه هفته رو فکر کن بعد بهم جواب بده. تو انتخاب کن که می‌خواهی همیشه کنارم باشی یا خواهرم باشی.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد سمت خونه. جلوی در بهش گفتم: میای تو؟

به صورتش اشاره کرد و گفت: با این قیافه نه.

وارد خونه شدم و مستقیم سمت اتاقم رفتم. حالم دگرگونه از یه طرف فکر امیر حسین از یه طرف فکر پریسا، نه می‌تونم قید امیر حسین رو بزنم نه می‌تونم به پریسا خیانت کنم؛ دختری که توی این چند وقت تنها دوستم و بهترین همدم بوده.

امیر حسین

کلافه بودم و حرف‌های ماهی اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌رفت. باید یه فکر اساسی کنم واسه همین شماره‌ی پریسا رو گرفتم و ازش خواستم بیاد و نهار رو با هم باشیم. آدرس رستوران رو براش فرستادم و سمت رستوران راه افتادم.

نیم ساعتی منتظر بودم تا پریسا رسید، با دیدن صورتم با عجله سمتم اومد و پرسید: وای امیرحسین چی شده؟ تصادف کردی؟ سکوت کرده بودم و فقط نگاهش می کردم، نمی دونستم باید چه جور سر صحبت و باز کنم، که بازم گفت: امیرحسین چرا جوابم و نمیدی؟ نصفه جونم کردی بگو دیگه!

با کلافگی دستم و پشت گردنم کشیدم و گفتم: چیزی نشده، نگران نباش و با مکث گفتم: دعوا کردم!

چرا امیرحسین تو که اهل دعوا نبودی! وای مریم جون این جوری ببینت دیونه میشه!

بس کن پریسا. بشین لطفا. اول غذا مون و بخوریم بعدش صحبت می کنیم باشه؟

کلافه سمت صندلیش رفت و صندلی رو عقب کشید و نشست. خیره شده بود به صورتم و فقط نگاهم می کرد.

گفتم: خواهش می کنم این جوری نگام نکن. منو رو برداشتم و گفتم: چی می خوری؟

گفت: هرچی خودت می خوری واسه منم سفارش بده.

غذا سفارش دادم و مشغول خوردن شدیم. مشخص بود که با ناراحتی غذا می خوره و چشم ازم برنمی داشت.

یه لیوان آب خوردم و گفتم: باید صحبت کنیم، فقط خواهش می‌کنم باهام رو راست باش و اگر چیزی هست بهم بگو؟! پریسا بین من و تو چیزی هست که من ازش بی‌خبرم؟

هول شده بود و با من گفت: نه چی رو مخفی کنم؟! چیزی شده؟ نمی‌دونستم حرفم و بزمن یا نه و به آرومی گفتم: خواهش می‌کنم اگه حرف نگفته‌ای داری که به من مربوط میشه بهم بگو. پریسا من و تو دوستیم و تو مثل خواهرمی نمی‌خوام چیزی تو دلت بمونه.

فقط نگام می‌کرد و سعی میکرد لبخند بزنه ولی همه تلاشش بدون نتیجه بود، چون گرد غمی که یک آن با گفتن جمله‌ی تو مثل خواهرمی روی صورتش نشست، اونقدر تلخ بود که یک آن خودمم از گفتنش پشیمون شدم!

نمی‌خواستم غرورش رو بشکنم و بگم من از علاقه یک طرفه تو خبر دارم ولی باید یه جوری هم بهش می‌فهموندم که به جز حس برادرانم هیچ حسی بهش ندارم.

انگار تصمیم گرفت بحث رو عوض کنه، چون پرسید: نگفتی چرا دعوا کردی؟ نگو که خواستی من پیام اینجا که فقط این حرفا رو بزنی؟! با لبخند گفتم: نه خانم خواستم بیای که بری خانم دکتر رو آماده کنی تا با دیدن قیافه من پس نیوفته.

لبخند زد اما تلخ! نگام کرد و غم چشماش مطمئنم کرد که کاملاً منظورم رو متوجه شده و این برای من هم خوشایند بود، هم ناراحت کننده. بلند شد و گفت: خب من دیگه برم خونه، جناب‌عالی کی تشریف میارید که من مریم جون رو آماده کنم تا پسر قلچماغش رو ببینه؟ با لبخند گفتم: باید برم دفتر شب میام. ببینم چیکار می‌کنی. همونجوری که می‌رفت گفت: خیلی خب هندونه زیر بغلم نذار ردیفش میکنم، خداحافظ.

رفت و من و با تموم افکارم تنها گذاشت. پریسا دختر فوق‌العاده ای بود و من می‌دونستم مردای زیادی آرزوی داشتنِ همچین زنی رو دارن اما من دلم جای دیگه‌ای بود و حکم تُنگی رو داشت، که ماهیه با ارزشی درونش زندگی می‌کرد و اگر اون ماهی نباشه، دیگه هیچ ارزشی نداره! ماهی

کلافه و سرگردون با عشقی که بعد از دو سال بیدار شده بود لب حوض نشسته بودم و یاد تک‌تک کارهای امیرحسین می‌افتادم. توی همه کاراش عشق بود و من هر بار خودم رو گول می‌زدم که من مثل خواهرشم و اون برادرمه.

یاد پریسا می‌افتادم و عشقِ یه طرفه‌اش، تکلیفم چی بود؟ دل بدم به
دل امیرحسین و شاد و خرم زندگی کنم و به پریسا فکر نکنم یا بکشم
کنار و عرصه رو برای بهترین دوستم باز کنم!؟

با صدای زنگ در حیاط به خودم اومدم، بلند شدم و رفتم در رو باز کردم
و با دیدن پریسا با چشمای قرمز دلم هری ریخت!

چشم تو چشم هم چند ثانیه بهم نگاه کردیم با بغض گفت: ماهی...!
گفتم: جون ماهی؟! چی شده دورت بگردم!؟

خودش رو تو بغلم انداخت و جواب سوالم چیزی جز هق هق نبود!
محکم توی بغلم گرفته بودمش و سکوت کرده بودم تا خودش رو خالی
کنه! عذاب وجدان بدی گرفته بودم و مطمئن بودم امیرحسین حرفی
زده .

کلافه از سکوتش، شونه‌هاش رو گرفتم و از خودم جداش کردم. گفتم:
بیا داخل، چی شده آخه!؟

با شونه های خمیده هدایتش کردم توی حیاط، روی تخت نشست و
سرش و توی دستاش گرفت .

گفتم: پریسا نصفه جونم کردی! چی شده آخه؟

سرش و بالا آورد و لرزش دستاش نشون دهنده حال خرابش بود. با اشکهایی که به نوبت و پشت سرهم از چشمام سرازیر می‌شد، گفت: ماهی انگار امیرحسین یه چیزایی فهمیده، بهم زنگ زد گفت بیا نهار رو باهم باشیم. ماهی تمام صورتش کبود بود، جونم در اومد وقتی دیدمش، ازم پرسید حرف ناگفته‌ای بینمون هست؟ ماهی انگار فهمیده دوستش دارم، چون بهم گفت: تو مثل خواهرمی و حق هقش بیشتر ش.

حرفی نداشتم بزخم و سکوت کردم و ادامه داد: ماهی بهم فهموند جایی تو قلبش ندارم! ماهی بدون امیرحسین می‌میرم! چیکار کنم؟ خودم و سمتش کشیدم و بغلش کردم. بغض بزرگی توی گلویم نشست. من داشتم با بهترین دوستم چیکار می‌کردم؟! داشت جلوی چشمم جون می‌داد و من قلبش داشتم به این فکر می‌کردم که چه جوری از سر راهم کنارش بزخم.

از خودم بدم اومده بود و حرفی واسه گفتن نداشتم فقط و فقط اون لحظه داشتم با خودم قرار می‌ذاشتم که به دوستم خیانت نکنم! گفتم: آروم باش عزیزم، آروم باش، همه چی درست میشه، می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟

سریع گفت: نه نه ماهی، این کار و نکنی. نمی‌خوام محبت و ارزش گدایی کنم، دو ساله دارم خود خوری می‌کنم و منتظر بودم اون بیاد سمتم ولی همیشه یه صدایی ته قلبم می‌گفت که توی زندگی امیرحسین سهم تو نیست!

سرش و توی دستاش گرفت و لرزش شونه‌هاش نشون دهنده گریه بی‌صداش بود! مامان وارد حیاط شد و گفت: دو ساعته هی میگم الان میان تو...

با دیدن حال خراب پریسا حرفش رو ادامه نداد و اومد سمتمون و گفت: چی شده مادر؟! نبینم صورت قشنگت غم زده باشه! پریسا بلند شد و در حالی که اشکاش و پاک می‌کرد، مامان و بغل کرد و گفت: هیچی مامان جون، هیچی فقط دلم گرفته بود.

یک ساعتی کنارمون موند و رفت. من و با یه دنیای برزخی تنها گذاشت. تصمیم گرفتم برای اینکه امیرحسین ناراحت نشه و نگه که بدون فکر بهم جواب منفی دادی، یک هفته صبر کنم و بعد از یک هفته به پیشنهادش جواب رد بدم.

با صدای مامان که صدام می‌کرد به خودم اومدم و گفتم: بله. گفت: حواست کجاست دختر؟ ده بار صدات کردم! پریسا چش بود؟ گفتم: هیچی مامان خودش گفت که دلش گرفته بود.

با مامان رفتیم داخل خونه و مامان هم چنان تو فکر پریسا بود و گفت:
ای بابا من نمی‌دونم شما جوونا چی کم دارید که تند تند دلتون
می‌گیره! پاشو پاشو مادر زنگ بزن امیرحسین شام بیاد اینجا می‌خوام
واسه بچم کوفته بذارم.

با کلافگی گفتم: نمیاد مامان ولش کن، نمیخواد .

با تعجب اومد سمتم و گفت: ولش کنم؟! چی شده ماهی؟ نکنه دعوا
کردین؟ امروز رفتید بیرون، بعدش پسرمن نیومد تو ببینمش، ماهی بچم
و اذیت نکنی!

گیج و منگ نگاهش کردم و با لبخند گفتم: مامان بچت؟!!

بچت یه غول سی و چند سالست که خودش همه رو اذیت می‌کنه، من
اونو اذیت کنم؟! خیالت راحت بچت یه تنه کل دنیا رو حریفه!

بدون اینکه جواب منو بده به سمت تلفن رفت و شمارش رو گرفت.
چند دقیقه بعد، گوشی رو روی تلفن کوبید و گفت: من میگم یه چیزی
شده میگی نه، ببین جواب تلفنم نداد!

گفتم: مامان لابد دستش بنده... هنوز جلم تموم نشده بود که تلفن
زنگ خورد و مامان سریع گوشی رو برداشت.

با ذوق گفت: جانم مادر، چرا تلفنت و جواب ندادی دلم هزار راه رفت.
دردت به جونم واسه شب منتظرتم آخه می‌خوام کوفته بذارم. نه مادر

چه زحمتی؟ واسه بچمه، کار زیادیه؟ امیرحسین من کاری ندارم تا نیای
نمی ذارم کسی لب به غذا بزنه. خداحافظ مادر خداحافظ.

خیره شدم به مامان، با دلخوری گفت: چته؟ چرا این جورى نگام
میکنی؟

با خنده گفتم: مادر من شاید کار داشته باشه، درست نیست اینجوری
توی مضیقه می ذاریش.

با همون حالت گفت: می خوام از کارتون سر در بیارم. ماهی من بچه
نیستم شما یه چیزیتون هست.

امیرحسین

تلفن و قطع کردم و یه دست توی موهام کشیدم. کارم ساخته بود. چه
جوری خودم و بهشون نشون بدم. با دیدن صورتم جفت مامانام پس
میوفتن.

حوصله کار کردن نداشتم آرش رو صدا زدم و گفتم: حال خوب نیست
میرم خونه.

نمی دونم پریسا به مامان گفته یا نه ولی چون تقریباً دوساعت پیش از
هم جدا شدیم، حدس زدم حتماً رفته پیش مامان.

به خونه رسیدم و برخلاف همیشه کلید انداختم و وارد خونه شدم. صدای آواز مامان کل خونه رو برداشته بود. آروم وارد آشپزخونه شدم و از پشت بغلش کردم. هین بلندی کشید و با کتابی که دستش بود کوبید تو سرم، که آخم بلند شد و یهو به عقب برگشت و با دیدن صورتم محکم توی صورت خودش کوبید و گفت: خدا مرگم بده امیرحسین این چه قیافه‌ایه!؟

پر و پر نگاهش می‌کردم که بازم گفت: با توام مگه کری؟! این چه وضعه سر و ریخته؟ تا اومدم حرف بزnm زنگ در زده شد. بدونه اینکه جواب مامان و بدم، رفتم و در رو باز کردم. پریسا با دیدنم متعجب پرسید: پس تو خونه چیکار می‌کنی؟! مریم جون کو؟ مثل همیشه بدون تعارف من و کنار زد و وارد خونه شد.

با دیدن مامان گفت: مریم جون شرمنده تقصیر من شد، قرار شد من زودتر پیام خونه و بهتون بگم عذر می‌خوام!

مامان با عصبانیت جواب داد: یعنی چی پریسا؟ یعنی تو هم قاطیه مخفی کاریای امیرحسین شدی؟ والا من دیگه خسته شدم، تر خدا قیافش و نگاه کن، مثلاً وکیل مملکته، جای مشت‌ها رو رو روی صورتش نگاه کن!

با اعصاب خورد، میون حرفش پریدم و گفتم: مامان این قدر شلوغش نکن، دعواش شد خب، آخه چه مخفی کاری؟ یه جوری میگی، خودمم شک می‌کنم!

اگه منظورت آقاجون ایناست که به دو ماه نکشیده قضیه رو واست گفتم، ببین نه سخته کردم، نه قلبم وایستاد، از هر موقعی هم عالم خوش‌تره، الانم دعوا کردم، دعوا دو تا مشت زدم دو تا خوردم این بلبشو واسه چیه؟

دستاش و بالا برد و گفت: آخه با کی بحث کنم با یه آدم بی منطق؟! و به سمت آشپزخونه رفت.

پریسا با شرمندگی نگام کرد و گفت: وای امیرحسین شرمنده مگه نگفتی شب میای؟! وگرنه همون موقع می‌یومدم، ببخشید.

گفتم: نه بابا اگه قبلش صد نفرم میومد، مامان باید این سر و صدا رو راه می‌انداخت. کیفم و برداشتم و رفتم توی اتاقم. روی تخت دراز کشیدم و عکس ماهی رو جلوی صورتم گرفتم. همون عکس، عکسی که سه سال پیش سیامک گرفته بود، دختری با موهای فرفری، لبخند به لب، لب حوض.

نزدیک دو ساله این عکس تنها هم صحبت‌مه، فکر اینکه ماهی بهم جواب رد بده دیوونم می‌کنه و بر خلاف تصورم حتی یه روزم نمی‌تونم صبر کنم تا بفهمم جوابش چیه؟ چه برسه به یه هفته.

بلند شدم و رفتم جلوی آینه و با دیدن صورتم به خودم گفتم: گند زدی امیرحسین خان الان که باید به خودت برسی، با این بادمجونایی که تو صورتت کاشته شده هر کاریم کنی به چشم نمی‌ای.

یک ساعتی تو اتاقم بودم و روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاقم به صدا در اومد. خودم و زدم به خواب و جوابی ندادم. که در باز شد و احساس کردم کسی کنار تختم نشست و وقتی دست نوازشش و لای موهام راه پیدا کردم فهمیدم کسی نیست جز مامان.

به آرومی گفتم: قلبی مادر، اگه می‌فهمیدی زخم‌های روی صورت تو، درست روی قلب من می‌شین، این جوری ازم ناراحت نمی‌شدی و بیشتر مراقب خودت بودی.

بفهم که همه چیزمی امیرحسین قهر قهروی من، بفهم که جونم به جونت بسته است. بفهم که با نفسات نفس می‌کشم. بفهم که بخاطر تو زندگی می‌کنم.

بفهم نفهم و با خنده گفتم: خر خودتی پاشو پاشو!

قبل اینکه چشمام و باز کنم لبخند زدم و دستم و سمت دستش بردم، دستشو گرفتم و روی لبهام گذاشتم و بوسه عمیقی روش زدم. بوسه که سرشار از مهر فرزند و مادری بود.

وقتی چشمام و باز کردم و لبخندش رو دیدم انگار دنیا رو بهم دادن و گفتم: خانوم دکتر به خدا نه داد و بیداد بهت میاد نه اخم، شما فقط بخند.

با همون لبخند و بدونه مقدمه گفتم: امیر حسین نزدیک دوساله دارم بهت میگم پریسا دختر خوبیه، معلومه اونم دلش پیشت گیره. دست بجنبون ولی کو گوش شنوا، دختره امروز می‌گفت میخوام بر گردم کانادا.

متعجب از تصمیمی که گرفته بود، گفتم: حالا چرا این قدر یهویی؟ البته به صلاحشه اینجا نباشه.

با مشت به بازوم کوبید و گفتم: من میگم از دستت نره تو میگی بره به صلاحشه.

گفتم: مامان من پریسا رو به چشم خواهرم می‌بینم.

در ضمن فکر می‌کنم وقتشه یه حقیقتی رو بدونی، راستش من امروز به ماهی پیشنهاد ازدواج دادم.

مامان به تته پته افتاد، که یه آن با صدای جیر جیر در اتاقم، به در نگاه کردم و با دیدن پریسا خشکم زد!

با چشم های پر از اشک خیره شده بود به من و من عصبی رو به مامان گفتم: این چه بازییه؟!

هیچ کدوم شون حرفی نمی زدن و این بیشتر عصبیم می کرد!

دست خودم نبود و صدام رو بالا بردم و رو به پریسا گفتم: مگه من امروز باهات حرف نزدم ها؟! نگفتم حرف ناگفته ای داری یا نه؟ پریسا نگفتم تو مثل خواهرمی؟ و با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت، گفتم: گفتم یا نگفتم؟!

نشستید با مامان نقشه کشیدید، که چی؟ که من و به هول و ولا بندازید، واسه پیشنهادی که هیچ وقت قرار نیست بدم!

بلند شدم ایستادم و نفس عمیقی کشیدم، الان بهترین فرصت بود برای اینکه هم مامان، هم پریسا بفهمن چی تو قلب من می گذره. مامان روی تخت نشسته و خم شده بود و سرش رو با دستاش گرفته بود و پریسا به چهارچوب در تکیه زده بود، دستاشو بغل کرده بود و اشک می ریخت.

آروم تر از قبل گفتم: من عاشق ماهی ام، امروز ازش خاستگاری کردم!

شروع کردم به رژه رفتن توی اتاق و با خودم فکر کردم که تکلیف این دختر چیه؟! به چه گناهی سرش داد زدم؟! عاشقی! چیزی که دست خودش نیست، همون جور که من دست خودم نبود و دل بستم به ماهی!

پریسا با لرزش صدا گفت: من، من اصلا نمی‌دونستم! ماهی هم چیزی به من نگفت. خودم اون قدر احمق بودم که متوجه نشدم! باور کن نقشه ای در کار نیست. امروزم با حرفهایی که بهم زدی من جایگاهم و فهمیدم! به مریم جون که گفتم، گفت اشتباه می‌کنی و فکر کرد اگه به تو بگه من می‌خوام از ایران برم، چیزی تغییر می‌کنه.

چند قدم اومد داخل و گفت: امیرحسین ببخشید که عاشقت شدم. ببخشید که نتونستم دووم بیارم و این راز رو توی سینم نگه دارم. ببخشید که... که دوستت دارم و رفت.

کلافه بودم، کلافه‌تر شدم و با رفتنش ناخودآگاه مشتم توی آینه فرود اومدم. با صدای شکستن آینه مامان سرش و بلند کرد و با جیغ اومد سمتم!

-چیکار کردی امیرحسین؟! مدام می‌خواست دستم و بگیره و من شاکی از کاری که کرده بود بدون اینکه نگاهش کنم، گوشه و سویچ ماشینم و برداشتم و از اتاق و بعدم از خونه زدم بیرون.

داخل کوچه که شدم، اکسیژن رو با تمام وجودم نفس کشیدم، سوار ماشینم شدم و راه افتادم.

ماهی

ساعت از نه شب گذشته ، مامان چندین بار به امیرحسین زنگ زد و جواب نداد. یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به مامان که مدام توی اتاق رژه می‌رفت و منتظر امیرحسین بود.

آقاجون: حاج خانم سرمون گیج رفت. بگیر بشین لطفاً.

مامان: ساعت نه شد، بچم نیومد! یه چیزی شده حاجی، امیرحسین منو چشم انتظار نمی‌ذاره!

آقاجون: یه بار دیگه شمارش و بگیر، اگر جواب نداد، زنگ بزن خانم دکتر.

مامان تلفن رو برداشت، شماره امیرحسین رو گرفت، و مثل چند بار قبل، بدون جواب موند.

مادر بود یه بار جوون از دست داده بود. دیگه ظرفیت هیچ غمی رو نداشت، درمونده و غم زده روی صندلی نشست و اشکهاش شروع به باریدن کرد.

با دیدن اشکهای مامان بلند شدم و بغلش کردم، گفتم: الهی من دورت بگردم، اون که گفت نمیام. شما هی اصرار کردی، شاید کار داره.

مامان: ماهی من طاقت ندارم، به دلم بد افتاده زنگ بزن خانم دکتر!
گوشی رو از دستش گرفتم و شماره مریم جون رو گرفتم، با بوق دوم جواب داد: جانم؟

گفتم: سلام مریم جون، خوبید؟

-سلام دخترم. ممنون شما خوبی؟ حاج آقا، حاج خانم خوبن؟ گل پسر چطوره؟

-ممنونم، همه خوبیم. راستش امیرحسین قرار بود بیاد اینجا و هنوز نیومده. مامان نگرانسه، میشه بهش بگید تلفنش رو جواب بده!

-ماهی جون راستش... بحثمون شد بعد از ظهر زد بیرون، بی خبرم ازش.

با خودم فکر کردم بچه شده و قهر کرده و از دستش عصبانی شدم و گفتم: پس مریم جون وقتی اومد خونه بگید به مامان زنگ بزنه، مامان نگرانسه.

-حتما عزیزم. ماهی؟

-بله!؟

-هیچی دخترم، هیچی خدانگهدار.

قطع کرد و من شاکی از دست امیرحسین، رو به مامان گفتم: بفرما
مامان خانم، با مامانش دعواش شده!

مامان: خب چه ربطی به من داره؟! امیرحسین من و بی خبر نمی‌ذاره!
به خدا یه چیزی شده ماهی!

تلفن رو از دستم کشید و شروع کرد به زنگ زدن به امیرحسین.

کلافه از کارای مامان، رهی رو بغل کردم و رفتم تو اتاقم. گوشیم و
برداشتم و برای پریسا نوشتم: «سلام عزیزم، بهتری؟ از امیر خبر داری؟
با مریم جون دعواش شده قهر کرده. جواب مامانم نمیده، مامان داره
دق میکنه»

پیام رو برای پریسا ارسال کردم و مشغول بازی با رهی شدم.

چند دقیقه بعد با صدای زنگ پیام، سمت گوشی رفتم و پیام پریسا رو
باز کردم!

«سلام ماهی خانم، شما باید بهتر از من از خاستگارتون خبر داشته
باشید! من چیکاره امیرحسینم که ازش خبر داشته باشم؟»

مخم سوت کشید و گیج و منگ روی تخت نشستم!

چند لحظه بعد پیام دوم اومد: « ماهی ما مثل خواهر بودیم، ازت توقع نداشتم بازیم بدی در حقم خواهری که نکردی هیچ، دشمنی کردی»

خیره به صفحه گوشی و با دست لرزون خواستم شمارش و بگیرم تا باهاش صحبت کنم، که با جیغ مامان مو به تنم سیخ شد!

گوشی رو روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. مامان دو زانو روی زمین نشسته بود و با دستاش دهنش و گرفته بود که صداش بالا نره! آقاجون هم در حالی که با تلفن صحبت می‌کرد، از خونه بیرون زد.

با حال زار کنار مامان زانو زدم. لرزش دستام به حدی بود که حتی نمی‌تونستم ذره‌ای کنترلش کنم! عاجز بودم و حتی جرأت این رو نداشتم از مامان بپرسم که چی شده!

دستام و مشتم کردم و روی پاهام گذاشتم، چشمام پر از اشک بود و چونم به طرز وحشتناکی می‌لرزید!

فقط تونستم گردنم و کج کنم و به مامان نگاه کنم تا شاید معنی نگاهم و بفهمه و بگه چی به سر امیرحسین اومده!

با بیرون رفتن بابا، مامان دستش و از جلوی دهنش برداشت و در حالی که با دستاش محکم روی پاش می‌کوبید، با صدای بلند و گریه گفت: گفتم بچه‌ام من و چشم انتظار نمی‌ذاره! گفتم امیرحسینم یه چیزیش شده! ماهی من هی گفتم و تو هی گفتی چیزی نیست!

جونم به لبم رسیده بود و تمام توانم و واسه حرف زدن از دست داده بودم! فکر سیاه و عذاب آور از دست دادن امیرحسین، تمام مغزم رو پر کرده بود!

آقاجون با عجله وارد خونه شد و گفت: پاشو حاج‌خانم، پاشو بریم بیمارستان.

کلمه بیمارستان مهر تأییدی روی افکار منفی که تمام مغزم رو احاطه کرده بودن شد و همین کافی بود تا تمام هوشیاریم رو از دست بدم و توی بغل مامان سقوط کنم.

پلکام به شکل وحشتناکی سنگین بود. هوای خنکی که توی پره‌های بینیم در جریان بود، تنها چیزیه که حسش می‌کنم!

گرمای دست پریسا روی دستم و صدایش که می‌گفت: «ماهی جونم پاشو، امیرحسین بهت احتیاج داره» زنگ هوشیاریم شد و با تمام توان چشمام و باز کردم.

ماسک اکسیژن روی صورتم بود و ناتوانیم توی حرکت دادن دست چپم باعث شد بفهمم به تخت بسته شده و بهش سِزُم وصله!

با باز شدن چشمام، پریسا با عجله از اتاق بیرون رفت و به دقیقه نکشیده با پرستار برگشت.

پرستار بالای سرم اومد و گفت: خب خدا روشکر ماهی خانم بعد از بیست و چهار ساعت به هوش اومد، دختر تو همه رو دیونه کردی که! به آرومی ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشت و من اولین چیزی که گفتم اسم امیرحسین بود؛ امیرحسینی که تا قبل این نمی‌دونستم نفسم بنده به نفسش!

پرستار: خیلی خب بابا! بذار چشات و باز کنی بعد بگو امیرحسین! امیرحسین جنابعالی خوبه، البته اگه صدای شما رو بشنوه بهترم می‌شه.

با جمله پرستار آب خنکی روی آتیش وجودم ریخته شد. نفس عمیقی کشیدم و بعدش اشکام راه گمشدشون رو پیدا کردن و شروع به باریدن کردم.

ساق دست آزادم و روی چشمم گذاشتم و صدای خفه شدم رو رها کردم تا خالی بشم از غم نبودِ پسری که، چ تا دیشب نمی‌دونستم ولی تمام دنیام بود.

از صدای تَق تَق کفش و پشت بندش صدای بسته شدن در متوجه خارج شدن کسی از اتاق شدم. وقتی دستم رو از روی صورتم برداشتم، دیدم پریسا نیست!

به پرستار گفتم: ببخشید خانوادم کجان؟ امیرحسین کجاست؟ خواهش میکنم راستش رو بگید!

-عزیزم چند لحظه دیگه سِزمت تموم میشه هم خانواده گرامیت رو می‌بینی هم گل پسرت رو که از دیشب شیر نخورده و هم امیرحسین خانتون رو!

با زانوهاییی که به شدت می‌لرزید از تخت پایین اومدم. پرستار دستم رو گرفته بود و کمکم می‌ک

رد، بهش گفتم: ببخشید خانوادم کجان؟

هنوز جوابی ازش نگرفته بودم که در باز شد و مریم جون اومد تو.

-وای قربونت برم، خداروشکر که به هوش اومدی!

بیا، بیا دخترم بریم امیرحسین تو رو ببینه کچلمون کرد!

-مریم جون مامانم اینا کجان؟!

-بیا دخترم، امیر همه چی و واست می‌گه.

از اتاق که بیرون رفتیم. پریسا به دیوار روبه‌روی در تکیه زده بود و چشم تو چشم شدیم با دلخوری کنارم قرار گرفت و به پرستار گفت:

ممنونم عزیزم، خودمون می‌بریمش .

وارد اتاق امیرحسین شدم، با دیدنش بغض بزرگی به اندازه یه پرتقال توی گلویم نشست و حتی اجازه نفس کشیدن نمی‌داد چه برسه به اینکه بخوام حرف بزنم.

مریم‌جون و پریسا کمکم کردن بشینم و من فقط زل زده بودم به امیرحسینی که داغون روی تخت دراز کشیده بود و صورت کبودش حتی از زیر ماسک اکسیژن هم خود نمایی می‌کرد!

مریم‌جون به آرومی شروع کرد به صدا کردنش تا چشماش و باز کنه و قلب بی‌قرار من آروم بگیره.

-امیرحسین... امیرحسینم، مادر بیدار شو! ماهی اومده پیشت!

به آرومی چشماش و باز کرد و دستش رو به نشونه سلام بالا آورد. بغض پرتقالی منفورم شکست و شروع کردم به گریه کردن.

با صدایی که به خاطر گریه کردن، بریده بریده شده بود، گفتم: فکر کردم از دستت دادم، فکر کردم تو هم رفتی امیرحسین!

با صدای در به پشت سرم نگاه کردم و دیدم، مریم‌جون و پریسا از اتاق خارج شدن.

امیرحسین به سختی ماسک اکسیژن رو از صورتش برداشت و من خیره به مردی بودم که واقعاً به

خاطر زنده بودنش شاکر خدا بودم.

بریده بریده و نفس نفس زنون گفتم: ماهی ترسیدم، خیلی ترسیدم که دیگه نبینمت!

-چی به روزت اومده؟! کدوم از خدا بی خبری این کار رو باهات کرده؟! به آرومی و شمرده، شمرده گفتم: خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن و صبوری کن.

ماهی، تو روزای سختی رو گذروندی درسته؟ مرگ رهی، تحمل داغ به اون سنگینی طاقت فرسا بود و گذشت.

گیج شدم و دلم گواهی بد می‌داد ولی سکوت کردم و زل زدم بهش که ادامه داد: تو قویترین دختری هستی که تو زندگیم دیدم امیدوارم حرفی که بهت میزنم نه تنها نترسونت بلکه از قبل قویترت کنه و می‌خوام بدونی که منم همیشه پشتتم.

طاقتم تموم شد و صدام رو بالا بردم و گفتم: چی شده امیرحسین؟ نکنه واسه آقاجون یا مامانم اتفاقی افتاده؟

تمام توانم رو جمع کردم و قبل اینکه امیرحسین جواب بده، بلند شدم و به سمت در به راه افتادم.

ولی با جمله‌ای که امیرحسین گفت سرجام میخ کوب شدم و تموم دنیا شروع کرد به چرخیدن به دور سرم!

امیرحسین: سیامک زنده‌ست!

دستام و روی سرم گذاشتم و آماده سقوط بودم که امیرحسین با صدای بلند گفت: مامان!

در اتاق به شدت باز شد و مریم جون و پریسا وارد شدن انگار منتظر و آماده باش بودن، گ چون سریع زیر بغلام و گرفتن و دوباره سر جام برم گردوندن.

تمام بدنم به شدت می‌لرزید، دلم آغوشی می‌خواست که توش غرق بشم و احساس امنیت کنم. خودم و بغل کردم و تمام سعیم رو کردم تا به خودم مسلط باشم! جلوی لرزش صدام رو بگیرم ولی همون قدر که سعی کردم همون قدرم ناموفق بودم و گفتم: آقاجونم و مامانم کجان؟ بدونه اینکه دست خودم باشه چشمم دائم بین امیرحسین و پریسا و مریم جون در گردش بود!

امیرحسین: ماهی خواهش می‌کنم خودت رو کنترل کن! آقاجون و مامان خوبن الان پیداشون میشه و چشم امیدشون فقط به تو.

قضیه هر چقدر برای تو سنگینه برای اونا سنگین تره چون نقطه ضعفی دارن، که تویی پس سعی کن آروم باشی تا به امید خدا اون نامرد دستگیر بشه.

امیرحسین

از خونه که زدم بیرون مستقیم رفتم بهشت زهرا، سر خاک رهی نشستم و شروع کردم به صحبت کردن.

-رهی بهم گفت مثل برادرم می مونی. میدونی چون قلب تو توی سینه منه ماهی من و به چشم تو می بینه!

همه اینا به کنار علاقه پریسا هم شده قوز بالا قوز!

اشتباه کردم با هم آشناشون کردم.

یک دفعه با صدای شخصی جا خوردم!

-تو اشتباه زیاد کردی، اشتباه که سهله، گه زیادیم خوردی!

اول فکر کردم، مخاطب صحبتایی که شنیدم، من نیستم ولی وقتی به عقب برگشتم و دیدم اونجا جز منو و اون کسی که این حرفها رو زد کسی نیست! گفتم: با منی؟!

-پس با عمتم؟! مگه اینجا جز تو کسه دیگه ای گه زیادی خورده؟!

-حرف دهننت و بفهم! روانی نذار تموم عقده‌هام و سر تو خالی کنم!
حالام گمشو نبینمت دیوونه!

-صورتمو برگردوندم و رو به مزار گفتم: رهی جون، اینجام نمی‌ذارن با
خودم خلوت کنم، من دیگه برم!

با سوزش وحشتناکی که توی پهلوم پیچید به عقب برگشتم و با اون
دیونه چشم تو چشم شدم!

از درد به خودم پیچیدم و یه دستم و روی پهلوم گذاشتم و با دست
دیگم یقشو گرفتم و گفتم: چیکار کردی روانی؟!
از درد کمرم داشت خم می‌شد که چاقوش رو
انداخت کنار و با دوتا دستش یقمو گرفت، کشیدم بالا و در گوشم گفتم:
یه جوری زدمت که نمیری، ولی اگه مُردی و رفتی پیش رهی بهش بگو
سیامک سلام رسوند! و آروم در گوشم گفتم: اومدم دنبال زنم و پسرم!
شنیدی؟ زنم، ماهی! یه بار دیگه هم دور و ور ماهی ببینمت دیگه به
پهلوت نمی‌زنم صاف می‌زنم تو قلبت، فهمیدی قلبت!

به شدت به عقب هلم داد! با کمر روی زمین افتادم و چشمام کم کم
داشت بسته می‌شد. متوجه شدم کنارم زانو زد و گوشیم و از جیبم
برداشت ولی اونقدر بی رمق بدم که حتی نمی‌تونستم کوچکترین
عکس‌العملی از خودم نشون بدم.

وقتی چشمام و باز کردم، توی بیمارستان بودم و شماره مامان رو دادم، تا بهش اطلاع بدن. متأسفانه وقتی حال ماهی بد شد و همه اومدن بیمارستان، راه برای سیامک باز شد.

پهلوم به شدت می‌سوخت و دستم و روی پهلوم و روی زخمم گذاشتم و نمیدونستم چطور موضوع اصلی رو به ماهی بگم که پس نیوفته. مطمئنم اگه بدون سیامک چیکار کرده بدون معطلی پیشنهادش رو قبول میکنه...!

در اتاق باز شد و مامان و آقاجون هم زمان وارد شدن، مامان اومد و ماهی رو بغل گرفت و گفت: دختر قشنگم خوبی مادر؟ دیدی امیرحسینم خوبه؟! مادر انقد ضعیف نباش!

ماهی انگار توی آغوشش پناه گرفته بود و با بغض گفت: مامان دیدی اون کثافت نمرده؟ دیدی قاتل رهی راست راست چرخید و زندگی کرد الانم برگشته امیرحسین و از ما بگیره! مامان اگه امیرحسین چیزیش می‌شد، چیکار می‌کردیم؟

مامان معنی دار نگاهم کرد و سرم و بالا بردم و این یعنی نه هنوز موضوع اصلی رو بهش نگفتم.

جو سنگینی روی اتاق سایه انداخته بود، کسی جرأت حرف زدن نداشت. بالاخره باید یکی بهش می‌گفت و کسی این جسارت رو

نداشت که به ماهی بگه که جگر گوشش «رهی» توسط قاتل داییش یا همون پدرش دزدیده شده!

گوشی آقا جون به صدا درومد و آقاجون از اتاق خارج شد. مامان و پریسا سکوت کرده و کنار دیوار ایستاده بودن و ماهی هم هنوز توی بغل مامانش بود. به سختی خودم و بالا کشیدم و نشستم و به پریسا گفتم:

پریسا لطفا برو به پرستاری بگو کارهای ترخیصم رو انجام بدن! پریسا با سر تایید کرد و از اتاق خارج شد.

مامان: امیر حسین...

نداشتم حرفش و ادامه بده و گفتم: مامان واقعاً خوبم، خواهش می‌کنم نگران نباش. الان وقته نگرانی شما نیست، ببین حالم خوبه. دیدی که دکترم گفت زخمش زیاد عمیق نیست.

رو به ماهی کردم و گفتم: ماهی خواهش میکنم بیا بشین، هنوز صحبتتم تموم نشده!

به آرومی از بغل مامانش بیرون اومد و روبه‌روم نشست و به صورتم خیره شد.

-راستش، تو که حالت بد شد مامانت مجبور شد رهی رو بسپاره به عمش...

واسه گفتن مردد بودم و با مکث گفتم: و متاسفانه عمش هم رهی رو تحویل سیامک داده!

از جاش بلند شد و دستاش و روی سرش گذاشت و با چشمایی که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه گفت: چی گفتی؟! رهی؟!!

چند لحظه بعد انگار تازه فهمیده باشه چه بلایی سرش اومده! شروع کرد به گریه کردن و جیغ زدن. صدای جیغ‌هاش کل اتاق رو برداشته بود! مامانم و مامان خودش حریفش نمی‌شدن، پریسا و پشت سرش پرستار وارد اتاق شدند و پرستار ازش خواست آروم باشه! ولی بازم حریف مادری نمی‌شدن که بچش و ازش گرفته بودن.

نمی‌دونم آقاجون کجا بود که صدای ماهی به گوشش نمی‌رسید. به سختی از تخت پایین رفتم و مقابلش قرار گرفتم هیچ چاره‌ای نداشتم و برای اینکه کنترلش کنم دستم و بالا بردم و روی صورتش نشوندم. شوکه شد! دستش و روی گوشش گذاشت چند لحظه سکوت کرد و بعدش خودش رو روی زمین پرت کرد.

کف اتاق نشسته بود و با عجز و ناله گفت: امیرحسین منو بزن اغصلا منو بکش ولی بگو بدون رهی چیکار کن؟! سیامک می‌خواد یه بار دیگه رهی رو ازم بگیره! اون فقط برگشته که آخرین دل خوشیم و ازم بگیره! از پرستار خواستم بره بیرون و قول دادم دیگه صدامون بالا نره.

پهلوم به شدت می سوخت و از درد کمی خم شدم ولی الان وقت ضعف نشون دادن نبود رفتم و درست مقابلش روی زمین نشستم و برای اولین بار مستقیم دستم رو روی دستش گذاشتم.

باید آرومش می کردم، شبیه ماهی زخمی شده بود که خودش و به دیوار تنگ می کوبید تا رها بشه و من اصلاً طاقت دیدن ماهی توی اون وضع رو نداشتم.

بر خلاف تصورم دستش رو عقب نکشید و با ناتوانی گفتم: امیرحسین چیکار کنم؟!

زل زدم توی چشماش تا اعتمادش رو جلب کنم، گفتم: ماهی ما هنوز به پلیس خبر ندادیم چون تهدید کرده پای پلیس بیاد وسط با رهی واسه همیشه میره.

راستش می خواد تو رو هم همراه خودش ببره!

ماهی: یعنی اون کثافت فکر می کنه من میتونم باهاش برم؟! امیرحسین! بخشیده بودمش، میدونی چرا؟ چون فکر می کردم مرده ولی الان که زنده ست الان که بچه ام و برداشته برده خودم می کشمش!

لبخند زدم و گفتم: همین قدر قوی باش، مطمئن باش رهی رو ازش پس می گیریم و مجبور میشه تاوان کارشو پس بده.

حالام پاشو، خواهش میکنم! مامان رهی ضعیف نیست، اون یه زن قویه که به خاطرش هر کاری می‌کنه.

به سختی از روی زمین بلند شدم و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم: پاشو.

دست ظریفش توی دستم گم شد و با توجه به فشاری که به بخیه‌هام می‌یومد کشیدمش بالا.

آقاجون وارد اتاق شد و یه لحظه از دست تو دست بودنمون شکه شد اما به روی خودش نیاورد و گفت: چیشد امیر بابا؟

گفتم: آقا جون ماهی همه چی رو می‌دونه و قوی‌تر از قبل این جریانم پشت سر می‌ذاره!

آقاجون به سمت ماهی و اومد و ماهی رو در آغوش کشید و گفت: می‌گذره دخترم.

و ماهیه بی‌تاب غرق شد در آغوش پدری که می‌دونست همه جوره پشتش بهش گرمه.

گفتم: آقاجون چی شد؟ چی میگه؟

آقاجون: هیچی پسر، میگه ماهی باید بره پیشش، می‌خواد از کشور خارج بشه. گفت اگه پای پلیس وسط بیاد رهی رو بر میداره و میره! به نظر تو چیکار کنیم؟

گفتم: اول بریم پیش سارا، شاید باهامون همکاری کنه! اگر دیدیم راه نیومد، میریم پیش پلیس.

ماهی

توی ماشین به امیرحسینی که آثار درد توی چهرش کاملاً مشخص بود نگاه می‌کردم و غرق در فکر رهی بودم.

نمی‌دونستم پسر داره چیکار میکنه؟! غذا خورده یا نخورده؟! فکرم رو با صدای بلند گفتم: وای بچه‌ام حتی سیامک رو نمی‌شناسه! و اشکام جاری شدن.

امیرحسین: ماهی خواهش می‌کنم صبوری کن، کاری ندارم ولی اون عوضی بابای رهی مطمئن باش بهش آسیبی نمی‌رسونه!

گریه می‌کردم و دست خودم نبود و صدام بالا رفت: کدوم بابا امیر حسین؟ توی تمام مدت بارداریم بهم می‌گفت: توله‌سگ توی شکمت. امیرحسین اون عوضی یه بار نگفت بچم!

جیغ زدم و باز گفتم: یه بارم نگفت!

صدام خش دار شده بود و امیرحسین کاملا سکوت کرده بود. به خونه رسیدیم و هم زمان آقاجون هم کنار ماشین امیرحسین پارک کرد. امیرحسین از ماشین پیاده شد و مستقیم رفت سمت خونه آقا داود. زنگ در رو زد و ازشون خواست بیان پایین. به سختی با صورت ورم کرده ناشی از گریه با دستای لرزون از ماشین پیاده شدم و این هم زمان شد با بیرون اومدن سارا و پدر و مادرش. با دیدن سارا که عجیب شبیه سیامک بود، به سمتش حمله ور شدم و فقط متوجه صدای آقاجون و مامان شدم که امیرحسین رو صدا زدن تا نذاره من تاوان تمام بدبختیام رو از سارا بگیرم. به طرف سارا حمله کردم و فریاد زدم: کار خودت و کردی؟ یه عمر خشم توی نگاهت اذیت می‌کرد، و می‌دونستم یه روزی تو هم مثل داداش کثافتت یه بلایی سرم میاری!

سارا: چرا اراجیف می‌بافی؟! چه بلایی سرت آوردم آخه؟ بچشه حقشه ببینش!

ماهی: کدوم بچه؟ کدوم پدر؟ آخه سیامک پدره؟! اون عوضی پدری کردن بلده؟ تنها چیزی که بلده از پشت خنجر زدن، خیانت، بهش بگید بچه‌ام و برگردونه!

امیر حسین بینمون قرار گرفته بود. آقاجون و مامانم بهمون رسیدن و صحنه روبه‌روم اصلاً صحنه تازه‌ای نبود و برام کاملاً آشنا بود.

به امیرحسین نگاه کردم که با ابهت تموم جلوم ایستاده بود و هم‌زمان سارا رو تهدید می‌کرد که اگه بلایی سر رهی بیاد، پای اونم گیره.

یه لحظه از تصور اتفاقی که قرار بود بیوفته تموم تنم به لرزش در اومد و از اینکه این وسط بلایی سر رهی یا امیرحسین بیاد، زانو هام خالی کرد و کف کوچه ولو شدم!

با نشستن من انگار جو آروم شد و آقاجون با ملایمت شروع کرد به صحبت کردن باهاشون.

امیرحسین با اخم بالای سرم ایستاد و گفت: پاشو ماهی، پاشو... قول داده بودی قوی باشی! به جون خودت لازم باشه تا آخر دنیا دنبالش میرم و رهی رو ازش می‌گیرم فقط به شرطی که تو رو این جور نبینم.

سارا: ببینم تو رهی رو می‌خوای از کی بگیری؟ از باباش؟ اصلاً تو کی هستی؟ چکاره‌ای؟

امیرحسین: به موقش می‌فهمی من کیم؟ به اون بزدم بگو مرد باش از پشت حمله نکن بهش بگو اونی که قراره نه تنها دور ماهی بلکه دور رهی رو هم خط بکشه خود نامردتی!

سارا: ماهی ارزونی خودت ولی ببین دیگه حتی چشمتونم به رهی میوفته؟

با پوزخند نگاهم کرد و امیر حسین وقتی نگاه تحقیر آمیز سارا رو دید با خشم سرشونه لباسم رو گرفت و به سمت بالا کشید و داد زد: بلند شو دیگه؟!

و باعث شد از روی زمین بلند بشم. با اشکهایی که مثل یه چشمه جوشان از ته قلبم سرازیر شده بود، گفتم: امیرحسین مطمئنم رهی الان ترسیده! بچهام از دست غریبه‌ها چیزی نمی‌خوره! بچهام گشنشه امیرحسین!

تغییر موضع دادم و خشمم تبدیل به التماس شد و سمت سارا رفتم و دستش رو گفتم و با التماس گفتم: توروخدا سارا بگو سیامک بچهام و کجا برده؟ به خدا کنیزیت و می‌کنم فقط بگو برش گردونه، بهش بگو از خون رهی می‌گذریم فقط بچهام و بهم پس بده!

با همون نگاه همیشگی زل زد توی چشمام و یخ بندون چشاش تا عمق قلبم نفوذ کرد. حتی جوابم و نداد و رو به امیر حسین گفتم: امیرحسین بریم پیش پلیس اینا نمیان رهی رو از پسرشون بگیرن بدن به من! به مادر سیامک اشاره کردم و گفتم: نگاشون کن حتی مامانش هم که تا قبل این همیشه ازم حلالیت می‌طلبید سکوت کرده.

آقا داود: سارا بسه. گوش کن ماهی بابا به خدا ماهم فکر می کردیم سیامک مرده! تازه یه هفته ست فهمیدیم زنده ست.

مدارکش و پولاش و ازش می دزدن و پولی براش نمی مونه که سوار کشتی بشه. به خاطر همونم مدارکش تو دریا پیدا شد و هممون فکر کردیم مرده.

دخترم دو ساله و نیمه عذاب کشیده و پشیمونه الان کاراش درست شده و می خواد تو و بچش پیشش باشید.

بیا و خانمی کن و ببخشش، به خدا عوض شده!

با یادآوری روزهای تلخی که باهاش داشتم و بلایی که سرمون آورد، تموم بدنم شروع کرد به لرزیدن و با گریه گفتم: آره عوض شده و عوضی تر، به امیرحسین اشاره کردم و گفتم: اینم نتیجه عوض شدنشه درسته؟! دستام و باز کردم و خودم و و حال و روزم رو نشونشون دادم و گفتم: اینم نتیجه همون عوض شدنشه!

آقاجون: به خداوندی خدا اگر برمی گشت و مسئولیت کارش رو قبول می کرد، می بخشیدمش ولی الان دیگه نه! راه بیوفتید بریم کلانتری... نگاه سرد هر سه شون به طرز وحشتناکی ترسونده بودم. انگار خیالشون از بابت سیامک راحت بود و مطمئن بودن نه ما نه پلیس نمی تونیم پیداش کنیم.

مامان راهیه خونه شد و من و آقاجون و امیرحسین راهیه کلانتری.
امیرحسین پشت فرمون نشست و آقاجون کنارش، منم عقب تکیه
دادم به صندلی و با چشمای بارونی به خیابون خیره شدم.
با صدای آقاجون به خودم اومدم که گفت: امیر بابا بزن کنار، چرا من
حواسم به تو نبود آخه؟! بابا جون داری از درد به خودت می پیچی و دم
نمی زنی؟!
امیرحسین ماشین رو به کنار خیابون کشید و جاش رو با آقاجون عوض
کرد، صندلیش رو کمی خوابوند و شروع کرد به نفس های عمیق
کشیدن.
سمت جلو خم شدم و گفتم: آقاجون امیرحسین رو بذاریم خونشون
هم حالش خوب نیست هم مریم جون از نگرانی درمیاد!
با دلخوری برگشت و نگام کرد و گفت: یه درصد فکر کن تو این
وضعیت تنهاتون بذارم!
با صدای زنگ گوشی آقاجون وحشت زده به آقاجون نگاه کردم و
می دونستم کسی نیست جز سیامک!
دوباره ماشین کنار خیابون ایستاد و آقاجون گوشی رو زد رو بلندگو و
گفت: بله...

سیامک: بهتون هشدار دادم سر و صدا نکنید و گوش نکردید الانم که دارید میرید پیش پلیس.

حاجرضا به حروم زاده کنار دستت بگو فاتحه خودت و خوندی!

ماهی هم ارزونی خودتون منم با پسرم خوشم...

سریع گوشی رو از آقاجون گرفتم و گفتم: سیامک توروخدا بچهام و برگردون. بچهام...

و صدای گریه رهی بود که از پشت گوشی نفسم رو بند آورد!

با جیغ و گریه گفتم: اون صدای رهی میاد؟!

سیامک توروخدا هر کاری بگی می‌کنم هر جا بگی میام فقط بچهام و بهم برگردون!

سیامک: دیگه دیره، خط و نشوناتون به گوشم رسید. من با پسرم

خوشم تو هم با امیرحسین جونت خوش باش!

با درموندگی گفتم: سیامک سیامک...

تلفن رو قطع کرد و تنها چیزی که نصیبم شد صدای گریه‌های پسرم بود.

امیرحسین

وارد کلانتری شدیم و تا شکایتمون رو تنظیم کردیم و کارهای اداریش رو تا حدودی انجام دادیم دو سه ساعتی طول کشید.

خسته و داغون راهیه خونه شدیم و چون نمی‌تونستم تنهاشون بذارم با مامان تماس گرفتم و گفتم پیششون می‌مونم.

روزهای سختی بود و بی‌تابی ماهی روز به روز بیشتر می‌شد و این وسط می‌دیدم که آقاجون و مامان هر روز شکسته تر می‌شدن.

ده روز بعد...

با سینی چای و تنقلات وارد سالن بیمارستان شدم. کنار مامان و ماهی نشستم و ازشون خواستم یه چیزی بخورن.

به ماهی نگاه کردم، پاهاش رو به حالت عصبی تگون می‌داد و مطمئن بودم از صبح که حال آقاجون بد شده چیزی نخورده.

بازم گفتم: ماهی با توام میگم یه چیزی بخور، با خودت اینجوری میگنی فکر می‌کنی حال آقاجون بهتر میشه؟

وقتی متوجه شدم توی دنیای خودشه و هیچ کدوم از حرفام و متوجه نشده، دستم و جلوی صورتش تگون دادم و وقتی نگام کرد گفتم: مگه با تو نیستم؟! چای و بیسکوییت بردار و بخور!

بدون اینکه عکس‌العملی نشون بده ازم رو برگردوند و این عصبی‌ترم کرد. حال نامساعد آقاجون رو دیده بودم و توی یک هفته اخیر بارها ازش خواسته بودم صبوری کنه، ولی نبود! رهی اونقدر ضعیفش کرده بود که گوشش بدهکار نبود و بلخره با بلبشو صبحش قلب ضعیف آقاجون تاب نیاورد.

صدام رو بالا بردم و گفتم: یا بخور یا می‌برم می‌ذارمت خونه. آقاجون روی اون تخت لعنتیه و به مامان اشاره کردم و گفتم: حداقل به این بنده خدا رحم کن!

مامان با صورت ورم کرده و چشمایی که پر از خون بود گفت: حق با امیرحسین مادر، یا یه چیزی بخور یا پاشو برو!

کلافه از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت: به تو چه؟ اصلاً توچه کاره‌ای؟ اگه همون موقع که هی زیر گوش آقاجون خوندی گفتمی بریم پیش پلیس بهتره، جلوت وایستاده بودم، الان هم بچم پیشم بود و هم آقاجونم خوب بود!

می‌دونستم کم آورده و دنبال مقصر می‌گرده ولی عصبانیت بهم غلبه کرد و به مامان گفتم مادرجون ما میریم خونه.

مچ دستش رو محکم گرفتم و بدون معطلی راه افتادم. صدای داد و بیدادش کل بیمارستان رو برداشته بود و همه حیرت زده به من و ماهی نگاه می‌کردن و من بدون توجه به اطرافم دنبال خودم می‌کشوندمش.

بردمش سمت ماشین و هولش دادم داخل ماشین و خودمم کنارش نشستم و بدون معطلی با سرعت بالایی سمت خونه راه افتادم.

با صدایی که هر لحظه بالاتر می‌رفت گفتم: پس مقصر همه این اتفاقا منم آره؟ دِ لعنتی طرف حسابت یه روانیه که معلوم نبود اگه بری پیشش چه بلایی سرت میاره!؟

با خشمی که تا حالا ازش ندیده بودم، تو صورتم نگاه کرد و گفت: می‌خواست چیکارم کنه، چیکار؟ بهتر از الان نبود که آقاجونم رو تخت بیمارستانه و بچه‌ام دستش؟ چرا فکر می‌کنی عقل کلی؟ امیرحسین بچه‌ام یا آقاجونم چیزیشون شه نمی‌بخشمت.

با صدایی که دیگه پایین اومده بود، گفتم: باشه تموم عقده‌هات و سر من خالی کن ولی قسم می‌خورم این قضیه تموم بشه واسه همیشه بذارمت کنار چون فکر می‌کردم قوی‌تر از این حرفایی و بهم اعتماد داری ولی این چند وقت اخیر بهم ثابت کردی از دید تو من یه به درد نخور عوضیم.

یه لحظه جا خورد و با تعجب نگاهم کرد، ریزش اشکاش داغونم می‌کرد و کاری از دستم بر نمی‌اومد.

ماهی

نمی‌دونم چرا پر خاشگر شده بودم و دنبال کسی می‌گشتم تا عقده‌هام و خالی کنم و امیرحسین کوتاه ترین دیوار بود.

ولی با حرفی که زد شوکه شدم و باعث شد زبون به دهن بگیرم. امیرحسین یکی از عزیزترین‌هام بود و من داشتم اذیتش می‌کردم.

جلوی در خونه نگه داشت و با تندی بهم گفت: پیاده شو! هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که تلفنش زنگ خورد و چون دائم از کلانتری بهش زنگ می‌زدن، خیره بهش منتظر موندم تا جواب بده.

امیرحسین: جانم جناب سروان... جدی می‌گید...

خداروشکر... خداروشکر... کجا گرفتنش ... چشم حتماً خودم و می‌رسونم.

نفس‌هام به شماره افتادن و با عجله گفتم: گرفتنش!؟

امیرحسین: بله.

و بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه راه افتاد.

از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم و تا برسیم به کلانتری با صدای بلند خدا رو شکر می‌کردم. امیرحسین با اخم غلیظی که داشت حتی نگاهم نمی‌کرد.

با عجله وارد کلانتری شدیم. برای دیدن رهی بی‌تاب بودم و ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. وارد اتاق مربوط شدیم و فهمیدیم با کنترل تلفن کل خانواده سیامک و کنترل شماره‌هایی که باهاشون در تماس بودن، سیامک رو توی یکی از روستاهای مرزی ترکمنستان دستگیر کردن و انتقالشون به تهران کم کم ده روزی طول می‌کشه.

از دستگیری سیامک خوشحال بودم و طاقتم برای دیدن رهی ته کشیده بود. شروع کردم به گریه کردن از اتاق زدم بیرون و غم زده روی صندلی توی سالن نشستم. با خودم فکر کردم کاش آقاجون سرپا بود و می‌تونست ببرم پیش رهی.

چند دقیقه بعد امیرحسین از اتاق اومد بیرون و خیلی جدی گفت:
پاشو بریم کلی کار داریم!

جلو جلو راه افتاد، تقریباً دنبالش می‌دویدم ولی حتی دیگه نگاهم هم نمی‌کرد.

سوار ماشین شد و متقابلاً کنارش نشستم. تلفش رو در آورد و یه شماره گرفت.

-سلام خانوم صادقی زنگ بزن هواپیمایی ارجمند بگو از طرف نامجو تماس می‌گیرم و نزدیک ترین بلیط رو برای مشهد بگیر. زود خبرم کن و بگو واسه کی بلیط گرفتی. ممنونم خدانگهدار.

و بدون مقدمه گفت: اول میریم بیمارستان یه سر به آقاجون می‌زنیم، بعد می‌ذارمت خونه وسایل و مدارکت رو آماده کن و منتظر زنگم باش. به خاطر حرفهایی که زده بودم خجالت زده بودم و زبونم قفل شده بود. فقط تونستم بگم: چشم.

وارد راهرو بیمارستان که شدیم مامان به سمتون دوید و با خوشحالی گفت: آقاجونتون به هوش اومده، دکترش گفت خداروشکر خطر رفع شده ولی باید چند روز تحت نظر باشه.

امیرحسین نفس راحتی کشید و دستاش و به صورتش کشید و بعدش سرشو رو به آسمون بلند کرد و با کنایه گفت: خدایا شکرت که رو سیاهم نکردی!

با دل خوری و خجالت نگاهش کردم و اشک شوقم جاری شد. مامان و بغل کردم و گفتم: مامان خدا یه بار دیگه بهمون رحم کرده، سیامکم دستگیر شده!

منو امیر حسین می‌خوایم بریم مشهد رهی رو تحویل بگیریم.

مامان از بغلم بیرون اومد و کف بیمارستان سجده کرد و با لبخندی که اشک چاشنیش شده بود، خدا رو شکر می کرد.

ساکم و توی حیاط گذاشتم و درها رو قفل کردم، روی تخت نشستم و منتظر شدم امیرحسین بیاد.

یهو چشمم به ساختمون روبرو افتاد، به ساختمونی که آدماش قلبم رو به درد آورده بودن. دست خودم نبود، ناخودآگاه بلند شدم و به سمت در کوچه رفتم، در رو باز کردم و رفتم جلوی خونشون ایستادم و دستم رو زنگ گذاشتم و چند لحظه بعد صدای مادرش اومد که گفت: بله؟
گفتم: سلام. ماهی ام، اگه میشه بیاید پایین!

چند لحظه بعد سارا به شدت در رو باز کرد و مادرش هم پشت سرش اومد.

با باز شدن یهویی در و دیدن سارا ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم و چشمای قرمزشون نشون دهنده این بود که فهمیدن سیامک دستگیر شده.

اومد جلو توی صورتم و بدون اینکه بهم دست بزنه گفت: دلت خنک شد نه؟ حال اومدی نه؟ مقصر همه این اتفاقا تویی، داداش خودت و انداختی سینه قبرستون، داداش منم آواره کردی!

لابد الانم می فرستیش بالای دار!

با گفتن جمله آخرش اشکاش سرازیر شد، مادرش از پشت گرفته بودش و اونم اشک می‌ریخت.

راست می‌گفت، اگه لال می‌شدم و دم نمی‌زدم، هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

برای دعوا اومده بودم و با دیدن حال خرابشون و شنیدن حرفهای سارا پشیمون شدم.

ماشین امیرحسین همون لحظه رسید. با عجله پیاده شد و اومد سمتون و پرسید: چیزی شده؟!

فقط تونستم با چشمای بارونیم نگاهش کنم و سارا در جواب امیر حسین گفت: می‌خوای چی شده باشه، ها...؟! زندگیه همه رو بهم ریخت، دو تا جوون رو بدبخت کرد حالا پرو، پرو بلند شده اومده دم در خونه ما.

غم همه وجودم رو گرفته بود و همون عذاب وجدان قدیمی خیمه زد روی قلبم، دهنم بسته شده بود و اشک ریختن تنها کاری بود که تواناییش و داشتم.

امیرحسین با اخم گفت: مثل اینکه شما طلب‌کارید؟

اونی که آبروش بازیچه شد، این خانم بود. اونی که برادرش نامردانه کشته شد، بازم این خانم بود! اونی هم که بچش با همکاریه شما

دزدیده شد، اونم همین ماهی خانم بود! الان نمعیدونم چرا شما طلب کارید و ماهی بدهکار؟! چند روز پیش جلو در همین خونه ازتون نخواستیم همکاری کنید؟ اون قدر خیالتون راحت بود که حتی ضجه‌های ماهی رو هم ندیدید! حالا که ورق برگشته، چشمتون پر اشک شده؟!

و رو به من گفت: یالا راه بیوفت، بریم ماهی دیر میشه، رهی منتظرته! بدون اینکه حرفی بزنم دنبال امیرحسین وارد خونه شدم، امیرحسین بدون اینکه نگام کنه یا چیزی بگه با تشر ساکم رو برداشت و رفت و منم در حیاط رو قفل کردم و دنبالش سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

امیرحسین

دختره بی‌عرضه و ایستاده بود و بروبر سارا رو نگاه می‌کرد! اونقدر عصبانی بودم که با صدای بلند گفتم: اون زبونت فقط واسه من دو متر درازه؟ دختره داشت قورتت می‌داد!

با تعجب نگام کرد و گفت: نتونستم آوار بشم رو دلشون، حالشون بد بود.

-آها حال تو بد نبود؟ اون موقع که جلوشون زانو زدی نگاهتم کردن؟ ولی نه، تو فقط بلدی آوار بشی رو دل من، فقط بلدی صدات و

برای من بالا ببری! فقط جلو من می‌تونی گلیمت رو از آب بکشی
بیرون!

ونقدر عصبانی بودم که ترجیح دادم به جای بقیه حرفهام سکوت کنم که
گفت: من...

نذاشتم حرفش رو بزنه و گفتم: بسه ماهی، بسه...!

تموم راه ساکت بود. توی فرودگاه مثل بچه‌ها چند قدم عقب‌تر دنبالم
می‌اومد.

سوار هواپیما شدیم و کامل سکوت کرده بود و من دعا می‌کردم حرفی
بزنه یا کاری کنه که مثلاً بخواد از دلم دربیاره و وقتی دیدم نمی‌خواد
حرفی بزنه ترجیح دادم اول من از دل اون در بیارم و گفتم: ببخشید
نمی‌خواستم ناراحتت کنم ولی یاد بگیر واسه دعوایی که می‌دونی
حریف طرف مقابلت نمی‌شی یا پا پیش نذار یا وقتی پا پیش گذاشتی
کم نیار.

سرش رو برگردوند و چند ثانیه نگاهم کرد ولی بازم سکوت کرد و
صورتش رو کامل برگردوند.

چند لحظه بعد گفت: من اشتباه کردم رفتم دم در خونشون. از هم تو
معذرت می‌خواه، من تو بیمارستان حالم خوب نبود. امیرحسین من
واقعا نمی‌خوام تو از دستم ناراحت باشی، چون... چون واسم مهمی.

وقتی روی چون مکث کرد، گفتم شاید می‌خواد بگه چون دوستت دارم ولی با گفتن چون واسم مهمی، تموم دل خوشیم از هم پاشید.

کامل چرخیدم سمتش و گفتم: چرا واست مهمم؟ می‌خوام بدونم جایگاهم تو زندگیت کجاست؟

انگار از سوالم کلافه شد و با بی‌حوصلگی گفت: امیرحسین الان وقت این حرفاست؟! بذار این روزای مزخرف بگذره بعد در مورد این قضیه صحبت می‌کنیم.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و من هنوز دل‌خور بودم. به مقصد رسیدیم و تا کلانتری دربست گرفتم و بعد از مراحل اداری آدرس شیرخوارگاهی که رهی توش بود رو گرفتیم و راهیه شیرخوارگاه شدیم.

ماهی

دل تو دلم نیست! قلب بی‌قرارم برای دیدن رهی لحظه شماری می‌کنه. انگار تمام ساعت‌های دنیا دست به دست هم دادن تا زمان رو نگه دارن که نگذره و من رو بی‌قرارتر کنه. بی‌قرار دیدن بچه‌ای که یه روزی گفته بودم نمی‌خوامش!

امروز بعد از تقریباً دو سال دارم تاوان همون نخواستن رو میدم. حالا معنی خوابم رو با تمام وجود درک می‌کنم، همون خوابی که رهی بهم گفت خدا داره برای ادامه زندگی بهت امید میده.

کف دستام به شدت عرق کرده بود و نوک انگشام یخ بسته بود. دو تا حالت کاملاً متفاوت رو داشتم و تا رهی رو محکم توی بغلم نمی‌گرفتم آروم نمی‌شدم.

راننده با خونسردی تمام رانندگی می‌کرد. یه چشمش به خیابون و یه چشمش به آدرس توی دستش بود.

یه آن انگار تمام صبرم لبریز شد و با لحنی که ازم بعید بود، طلبکارانه گفتم: زود باش دیگه! چرا انقد لفتش میدی؟

با تعجب به عقب نگاه کرد! امیر حسین دستش و به معنی سکوت بالا آورد و راننده چند لحظه بعد خیلی خونسرد گفت: چون دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن!

امیر حسین: بله آقا کاملاً حق با شماست. ببخشید، طاقتمون واسه دیدن کوچولومون ته کشیده!

راننده: خب پس باید با احتیاط‌تر برم، چون امانت‌های یه فرشته کوچولو هستین.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم، تا بتونم خودم و کنترل کنم.

با ترمز راننده جلو شیرخوارگاه سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت نگهبانی راه افتادم.

-آقا من باید برم داخل!

-خب؟!

-خب که خب...! در رو باز کن دیگه!

-خانم مگه شهر هرتَه! واسه ورود یا باید برگه داشته باشی یا از مدیریت زنگ بزنی!

با صدای امیرحسین هر دومون به امیرحسین نگاه کردیم؛

-بیا داداش اینم برگه! دستش رو به سمت نگهبانی کشید و بعد از چک برگه ورودمون، در برام باز شد و من به سمت پسرم پرواز کردم...

توی یه اتاق ده، دوازده متری منتظر بودیم. در باز شد و زن میانسالی در حالی که رهی رو بغل گرفته بود وارد شد. قبل از اینکه حرکتی انجام بدم اشکام سرازیر شد و با عجله سمت زن رفتم. زبونم قفل شده بود و بدون اینکه چیزی بگم، دستام و به سمت رهی کشیدم و با اشاره سر و در حالی که اشکام جاری بود ازش خواستم بیاد توی بغلم!

با مکث رهی جا خوردم!

با گریه گفتم: بیا دورت بگردم!

و با حرکتی که رهی کرد متعجب به عقب برگشتم!

دستش و سمت امیرحسین دراز کرد و با زبون بچگانش گفت: برم بغل داداش مشت بازی!

امیرحسین که تا اون لحظه ساکت بود، سمت رهی رفت و در حالی که از بغل زن درش می آورد، گفت: داداش قربونت پهلوون، بیا مشت بزنی، اصلا بکش!

با عشقی سرشار نگاهشون می کردم. چند قدم جلو رفتم و به جمع کوچیک و اما با ارزششون پیوستم.

با خودم گفتم: تنها کسی که لیاقت بودن کنار رهی رو داره، فقط و فقط امیرحسین اما با وجود پریسا همچین چیزی امکان نداره.

خسته و کوفته ولی با لب‌هایی خندون از شیرخوارگاه بیرون زدیم. رهی همچنان توی آغوش پر امنیت امیرحسین بود و من ته دلم دائم خدا رو برای داشتن هر دوشون شکر می کردم.

قرار شد فردا صبح برگردیم و دوباره خانواده قشنگمون دور هم جمع بشن. امیرحسین من و رهی رو تا اتاق هتل همراهی کرد و موقع رفتن گفت: راستی! واسه فردا شب شام خونه ما دعوت شدین. آقاجون که بیمارستانه، شما رو گذاشتم خونه میرم دنبال مامان اونم میارم خونه، خودم پیش آقا جون می‌مونم تا شما یه استراحتی کنید، منم بعد از ظهر میام دنبالتون.

با خجالت گفتم: اولاً که راضی به زحمت مریم جون نیستیم، بعدشم
خب تو هم خسته‌ای...

هنوز جملم تموم نشده بود که گفت: من آقا جون رو ببینم سر حال
می‌شم، مامانم میگه بعد این همه تنش لازمه یه شب رو خوش
باشیم.

با چشم‌های پر از خستگی نگاهش کردم و گفتم: باشه ممنون!
و با خونسردی گفت: خب من دیگه برم استراحت کنم موقع شام میام
دنبالتون.

و برگشت که از اتاق بیرون بره. با عجله گفتم:
امیرحسین...!

دوباره به سمت من چرخید و گفت: جانم...!
_ممنونم بابت همه چی! بعد از آقا جونم تو بهترین پشتوانه هستی
واسم.

لبخند به لبش اومد و در حالی که خستگی از سر و صورتش می‌بارید
گفت: چه جور پشتوانه‌ای؟

مشخص بود از حرفم برداشت درستی نکرده، پس با عجله گفتم: نه! نه!
بد برداشت نکن امیرحسین تو برادر منی! هیچی نمی‌تونه اینو تغییر
بده!

صورت سرخ شده‌اش و نفس‌های صدا دارش نشون دهنده عصبانیتش
از حرفم بود! چند لحظه با تلخی نگاهم کرد و سریع از اتاق خارج شد.
و این من بودم که با صدای خیلی بلند کوبیده شدن در اتاق یک متر از
جام پریدم و با چشمای به اشک نشسته در حالی که پشت رهی
می‌زدم و به جای خالی امیرحسین خیره شده بودم، تنها موندم.
روی صندلی نشستم و خیره به در اتاق تموم خاطراتم رو مرور کردم.
دو راه بیشتر نداشتم یا باید قید پریسا رو می‌زدم و امیرحسین رو
انتخاب می‌کردم یا باید به خاطر رفاقتی که با پریسا داشتم تا آخر عمرم
امیرحسین رو به چشم برادرم می‌دیدم.

رهی توی بغلم خوابش برده بود، آروم روی تخت گذاشتمش و تصمیم
گرفتم برم با امیرحسین صحبت کنم.

آروم از اتاق بیرون زدم و سمت اتاق امیرحسین رفتم، چند بار به در
زدم و چند بار زنگ زدم اما مثل اینکه یا نمی‌خواست کسی رو ببینه یا
توی اتاقش نبود. با شونه‌هایی خمیده راهی اتاق خودم شدم تا موقع
شام استراحت کنم و حرف‌هام رو همون موقع بهش بگم.

کنار رهی دراز کشیدم و نمی‌دونم کی خوابم برد.

با صدای در چشمم رو باز کردم و با عجله از روی تخت پایین رفتم و به امید اینکه امیرحسین پشت در باشه در رو چهار طاق باز کردم و با دیدن خدمه هتل خودم و جمع وجور کردم و در رو تا نصفه بستم و گفتم: بفرمایید!؟

-ببخشید آقای نامجو تماس گرفتن و فرمودن؛ برای شام صداتون کنیم و فرمودن فردا صبح ساعت هشت آماده باشید چون ساعت نه پرواز دارید.

با تردید پرسیدم: ببخشید خودشون کجا هستن؟

-شرمنده اطلاعی ندارم.

-ممنون من چیزی میل ندارم میشه یه مقدار سوپ برای پسرم بیارید.

-عذر می‌خواهم سرو غذا داخل اتاق ممنوعه...

چند لحظه مکث کرد و گفت: ولی ایرادی نداره چشم براتون میارم.

امیرحسین

با حالی خراب از هتل بیرون زدم و شروع کردم به پیاده روی، اونقدر خسته و عصبی بودم که اگه توی هتل می‌موندم تا سراغ ماهی نمی‌رفتم و یه جنگ تمام عیار راه نمی‌نداختم آرام نمی‌شدم.

نزدیک چند ساعتی بیرون بودم و وقتی خشمم فروکش کرد به هتل برگشتم و با دیدن شلوغی رستوران هتل، یاد ماهی و رهی افتادم.

از خدمه هتل خواستم که ماهی رو برای شام صدا کنن و ازشون خواستم اگه سراغم رو گرفت اعلام بی‌اطلاعی کنن.

مستقیم وارد اتاقم شدم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم روی تخت رفتم و خوابیدم. ساعت هفت و نیم از خواب بیدار و شدم و نیم ساعت بعد آماده جلوی در اتاقش بودم.

رأس ساعت هشت از اتاق بیرون اومدم و با دیدن من با اخم و سر سنگین سلام کرد. منم همون جور جوابش رو دادم و وارد اتاقش شدم. ساکش و برداشتم و بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم.

حواسم بهش بود که رهی به بغل با فاصله دنبالم می‌اومد ولی دلیل ناراحتی و اخمش رو نمی‌دونستم.

داشتم با هتل تسویه حساب می‌کردم که گفت: امیرحسین رهی گرسنشه، از دیشب یه ذره سوپ خورده.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: می‌خواستم صبحانه رو توی فرودگاه بخوریم ولی حالا که میگی رهی چیزی نخورده برو تا تو یه چیزی سفارش بدی منم اومدم.

صبحانه توی سکوت کامل سرو شد و بعدش راهی فرودگاه شدیم و تمام مکالمه بینمون همون چند کلمه بود.

ماهی

امیرحسین ساک رو توی حیاط گذاشت و خیلی خشک خداحافظی کرد.

ساعت حدوداً سه ظهر بود که مامان اومد و با کلی قربون صدقه وارد شد و اول رهی رو در آغوش کشید و بویید و بعد هم من و بغل کرد و گفت: نهار چی گذاشتی مادر؟

-شامی گذاشتم اخه رهی ضعیف شده گفتم شامی دوست داره حسابی بخوره.

-مادر یه چندتا ببر واسه بچه‌ام، خسته و کوفته تو بیمارستان با دهن خشک اومد هر چی بهش گفتم برو غذا بخور نرفت، پاشو مادر پاشو...! با تردید بلند شدم و گفتم: بچه‌ات والا با ما که قهره ولی چشم به خاطر گل روی شما می‌برم.

-ماهی!... حواست هست امیرحسین چه لطف‌هایی در حق ما می‌کنه؟
نکنه ناراحتش کنی!

-نه مامان امیرحسین لوسه ولی من باش کنار میام. لبخند به لب سمت مامان رفتم و با یه بوسه بحث رو تموم کردم.

مامان حق داشت امیرحسین یه فرشته بود که خدا واسه ما فرستاد و زندگیمون رو نجات داد و من حق نداشتم ناراحتش کنم.

وارد آشپزخونه شدم و یه ظرف غذا برداشتم و شامی و گوجه های سرخ شده رو داخلش ریختم و سبزی خوردن رو هم توی ظرف دیگه گذاشتم.

نون سنگگ کنجدی و دوغ رو با عشق توی سبد غذا گذاشتم. رهی رو به مامان سپردم و راهیه بیمارستان شدم.

ماشین و پارک کردم و وارد بیمارستان شدم و توی نگاه اول جلوی سلف بیمارستان امیرحسین رو دیدم که یه دستش چای بود و یه دستش روی شقیقش و با بی حالی در حال صحبت با کسی بود.

ایستادم و از فاصله چند متری خیره شدم بهش و وقتی حرفش تموم شد و به سمت ساختمون بیمارستان راه افتاد، منم قدم تند کردم و وقتی بهش رسیدم گفتم: ماهی بمیره!... سر درد داری؟

با تعجب به عقب برگشت ولی نایستاد و راهش و ادامه داد و با همون دلخوری که از دیشب رنگ نگاهشو عوض کرده بود گفت: چایم و بخورم خوب میشم. تو چرا اومدی؟

آستینش و گرفتم و کشیدم و گفتم: وایستا دیگه!
واست شامی درست کردم با گوجه سرخ شده و سبزی خوردن و نون
سنگک و دوغ.
انگار خندش گرفته بود ولی خودش و کنترل می‌کرد و گفت: آها یعنی
مامان ازت نخواست که نهار بیاری؟
گفتم: نه خودم اومدم، بشینیم روی همین صندلی؟
و با چشمای گرد شده و لبخند بهش زل زدم ولی سکوت و خیره‌گی
نگاهش دوباره به حرفم آورد:
بشینیم دیگه، غذات و بخور بعد بریم منم آقاجونم و ببینم!
بدون اینکه حرفی بزنه روی صندلی نشست و در حالی که چایش و
می‌خورد گفت: میل ندارم چای می‌خورم بعد بریم آقاجون و ببین.
در حالی که سبد غذا رو باز می‌کردم گفتم: حالا من لقمه می‌گیرم شاید
دلت خواست.
یه تیکه نون، نصف شامی و یه مقدار گوجه و سبزی خوردن و
تمام. لقمه متوسطی رو سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید جناب وکیل...
اول به دستم بعد به صورتم نگاه کرد و در حالی که لقمه رو می‌گرفت
گفت: باحالی که ازت دل خورم ولی دستت رو رد نمی‌کنم.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم: امیرحسین این جوری نگو! عزیزتر از تو واسم وجود نداره ولی پریسا دوستمه مثل خواهرمه دوساله دارم به درد و دلاش گوش میدم و از عشقش به تو خبر دارم. حالا بذارمش زیر پام و به پیشنهاد توجواب مثبت بدم؟ تو جای من بودی چیکار می کردی؟ به خدا یه لحظه نگاه دلخورش تو بیمارستان از خاطر منمیره! تو نمی دونی چه غمی توی نگاهش نشسته بود وقتی به من و تو نگاه می کرد!

لقمه رو روی پام گذاشت و گفت: ماهی من کاری به پریسا ندارم، باهاش صحبت کن نمی دونم ولی من و قربانی نکن. پریسا مثل خواهرمه، تو چه باشی چه نباشی من هیچ وقت سمت پریسا نمیرم ولی از اینکه تو این جوری راحت از من دست می کشی و من رو قضاوت می کنی میخوام بمیرم.

صداش بالا رفت و یه آن همه به سمت ما چرخیدن و با صدای بلند گفت: میخوام بمیرم میفهمی؟

بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت: از روزی که ازت خاستگاری کردم همه جوهره داری قضاوتم می کنی! یه بار میگی به خاطر من به خانوادم نزدیک شدی، یه بار میگی اگه من بهت بگم نه می ذاری میری، یه بار من و مقصر همه اتفاقی که افتاده می دونی و هر چی دلت میخواد میگی...!

منم بلند شدم و دستام و به نشونه سکوت بالا بردم و گفتم: خواهش می‌کنم آروم، امیر همه دارن نگاهمون می‌کنن!

اونم کلافه دستاش و روی سرش گذاشت و گفت: همه، همه این همه کین که زندگی من به خاطرشون رو هواسه؟ ماهی تا کی من باید تاوان قضاوت‌های بقیه رو بدم؟

با کلافگی و بغض گفتم: امیر حسین باشه تو درست میگی، من یه آدم مزخرفم که نظر همه به جز خودم واسم مهمه ولی آخه چیکار کنم؟ با دل پریسا چیکار کنم؟ زل بزنی تو چشمات و پیام کنار تو و به روی خودم نیارم؟

و با مکث گفتم: منم تو رو دوست دارم چرا نمی‌فهمی این وسط فقط این تو نیستی که اذیت میشی؟

خودم هم از حرفی که زدم جا خوردم! دستام و روی دهنم گذاشتم و خیره شدم بهش...

آروم شده بود و فقط نگاهم می‌کرد. پشتش رو کرد و آروم گفت: برو خونه...!

و به سمت ساختمون بیمارستان راه افتاد.

چند لحظه ایستادم، از دست خودم کلافه بودم و دیگه رویی نداشتم که برم آقاجون رو ببینم و با عصبانیت سبد غذا رو جمع کردم و راهی خونه شدم.

با عصبانیت سبد رو عقب ماشین انداختم و سوار ماشین شدم. توی آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: لعنت بهت ماهی! لعنت...

دستم و چند بار روی فرمون کوبیدم و ماشین و روشن کردم. همین که خواستم راه بیوفتم محکم به ماشین جلویی خوردم. هول کرده بودم و دنده عقب گرفتم و با خوردن مجدد به ماشین عقبی آه از نهادم بلند شد!

هر دو راننده از ماشین پیاده شدن و اومدن سمتم، اعصابم بهم ریخته بود قفل ماشین رو زدم و با بغض سرم و روی فرمون گذاشتم.

راننده‌ها از حال من خبر نداشتن و شروع کردن به داد و بیداد!... چند لحظه بعد با چشمای بارونی و بدون اینکه پیاده بشم شماره امیرحسین و گرفتم.

امیرحسین

دست خودم نبود با اعتراف بد موقع ماهی لبخند کنج لبم خونه کرده بود و از طرفی هم ارزش عصبانی بودم ولی عصبانیت و داد و بیدادم ارزش اون اعتراف شیرین رو داشت.

زنگ گوشیم به صدا در اومد و با دیدن اسم ماهی متعجب جواب دادم:
بله...

-امیرحسین جلو بیمارستان تصادف کردم میای بیرون؟

-آره، آره الان میام!

با مظلومیت گفت: فقط اینا عصبانین خواهش می‌کنم دعوا راه ننداز
چون هنوز زخم‌ت خوب نشده، باشه؟

دل نگرانی‌ش لبخندم رو پر رنگ‌تر کرد و بدون اینکه چیزی بگم با عجله
راهیه بیرون بیمارستان شدم.

وقتی رسیدم دو نفر جلوی در ماشینش بودن و ماهی حتی پیاده هم
نشده بود! با عجله رفتم سمتشون و گفتم: آقایون چیزی شده؟

یه نفرشون گفت: بابا از جلو زده به ماشین من، از پشتم به ماشین این
بنده خدا و با دستش به مرد دیگه اشاره کرد! حalam نشسته تو ماشین
بیرون نیامد، یکی نیست بگه آخه تو که رانندگی بلد نیستی مجبوری
بشیننی پشت فرمون...!

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: شرمنده آقا بنده وکیل ایشون
هستم عذر می‌خوام حال روحی مساعدی نداشتن، پیاده نشدنشون رو
به حساب بی‌ادبی نذارید. الانم هر دستوری بدید من انجام میدم.

ماشین‌هاشون زیاد خسارت ندیده بود و با دادن خسارت و عذر خواهی ماهی قائله ختم شد.

ماهی سوار ماشین شد و من با لبخند بهش گفتم: خب ماهی خانم می‌تونی بری یا برسونمت!؟

با دلخوری نگام کرد و گفت: نه آقای وکیل می‌تونم فقط کی میای دنبالمون؟

-چطور؟

-می‌خوام برم بهشت زهرا، بگو کی میای که اگه لازم بود زودتر برگردم.
-حالا امروز نرو فردا خودم می‌برمت.

بغضش ترکیب و گفت: نه اتفاقا باید همین الان برم دلم گرفته، از یه بنده خدایی دلخورم می‌خوام برم پیش رهی گله کنم!

مات و مبهوت نگاهش کردم! ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم و با دل خوری گفتم: ماهی به من نگاه کن!

و وقتی با دستاش صورتش رو پوشوند، با صدایی که بالاتر رفته بود گفتم: امیرحسین بمیره من و نگاه کن. ماهی وگرنه می‌رم خودم و می‌ندازم زیر یکی از همین ماشینا!

و وقتی بازم نگاهم نکرد برای اینکه توجهش و جلب کنم در ماشین رو باز کردم.

با عجله سرش رو بالا آورد و گفت: بیا ببین چی رو می‌خوای ببینی؟! اینکه داری عذابم میدی! امیرحسین اعتراف کردم که دوستت دارم پیشمونم نیستم ولی هنوز سر حرفم هستم جوابم نه، یه نه قاطع! نگو که هنوز من رو نشناختی! من نمی‌تونم قلب پریسا رو بذارم زیر پاهام له کنم و پیام سمت تو!

مستم اونقدر محکم بود که هر لحظه امکان داشت رگ‌های روی دستم پاره بشه! ماهی دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود و می‌دونست من به رهی قول دادم اشک به چشمش نیارم و الان خودم تحت فشار گذاشته بودمش.

یه آن به صورت ساده و دوست داشتنیش که حالا از اشک خیس بود نگاه کردم، تحت فشار بود و عرق کرده بود و موهایش به پیشونیش چسبیده بود.

دوست داشتم دستم و جلو ببرم و اشکهایش رو کنار بزنم و محکم بغلش کنم و آرومش کنم.

دوست داشتم اون لحظه چون بدم و فقط ماهی بخنده...!

دستمالی از توی داشبورد ماشینش درآوردم و سمتش گرفتم و گفتم:
ببخشید نمی‌خواستم اذیتت کنم! ببخشید که عاشقت شدم! ببخشید که
نفسم بند شد به نفست! جونم به جونت! زندگیم به زندگیت!
بیا بگیرش اشکات و پاک کن این بحث همین جا تموم شد.
با تعجب نگاهم کرد و بدون اینکه دستمال رو از دستم بگیره صورتش
رو سمت پنجره چرخوند و گریه‌اش شدت گرفت!
با تعجب گفتم: ماهی مگه همین و نمی‌خوای به جون رهی به جون
خودت دیگه هیچی نمیگم! اصلا نه خانی اومده نه خانی رفته باشه!
دل امیرحسینم به درک اصلا امیرحسین مگه مهمه؟ نه به خدا، به خدا
من مهم نیستم هر چی هست ماهیه. نگام کن به خدا غم نگاهت از پا
درم میاره نکن این کار و هر چی تو بگی!
اصلا پیاده شو خودم می‌رسونمت خونه، پیاده شو!
پیاده شدم و رفتم در راننده رو باز کردم. بدون مخالفت پیاده شد و
جامون رو عوض کردیم و راه افتادم.
دیگه گریه نمی‌کرد و به بیرون زل زده بود و خیلی آروم گفت: غذات
و نخوردی.
گفتم: لقمه بگیر می‌خورم.

سمت صندلی عقب برگشت و سبد رو جلو آورد و شروع کرد به لقمه گرفتن.

بدون اینکه توی صورت هم نگاه کنیم اون لقمه می‌گرفت و من می‌خوردم. در اصل با هر لقمه بغض بزرگ توی گلویم رو قورت می‌دادم تا ته مونده غرورم رو حفظ کنم.

جلوی خونشون پارک کردم و موقع پیاده شدن گفتم: دیگه خودت و ناراحت نکن، حرف زدم سر حرفم هم می‌مونم خیالت راحت! و بدون اینکه منتظر جوابش بشم پیاده به سمت خیابون راه افتادم... حلقه اشک جمع شده توی چشمام اونقدر پر رنگ و سمج بود که کامل جلوم رو تار می‌دیدم و اونقدر حالم خراب بود که حس و حال هیچ کس حتی خودمم نداشتم.

مجبور بودم و برای اولین تا کسی دست بلند کردم و راهیه بیمارستان شدم. دعا می‌کردم آقاجون خواب باشه و من و با این حال زار نبینه. در اتاق رو به آرومی باز کردم و با دیدن آقاجون، که نشسته روی تخت و تسبیح به دست بود، لبخند زدم و گفتم: ببخشید، دیر کردم؟ -نه پسرم دیر که نکردی، ولی بیا بشین کنارم دلم برات تنگ شده.

برای این که چهره داغونم رو نبینه سرم رو پایین انداختم و رفتم کنارش و بغل تختش نشستم و با همون سر پایین و با لبخند گفتم: همه ما رو ترسوندی آقاجون! ماهی می‌خواست من و بکشه می‌گفت تو مقصری! آقاجون خدایی نکرده بلایی سرت می‌اومد من چیکار می‌کردم؟! جواب ماهی رو چی می‌دادم؟

آقاجون برام یه پشتوانه محکم بود که دو سال بود دلم به بودنش قرص بود. شده بود پدر نداشتم.

- ماهی به تو گفته تقصیر تو؟ تو آخه چه تقصیری داری؟ و با لبخند گفت: دلخور که نشدی بابا؟ ماهی وقتی عصبی میشه عقلش از کار میوفته! می‌دونی که؟!

هر دو شروع کردیم به خندیدن و اما خنده‌های مصنوعی من کجا و خنده‌های معنی دار آقاجون کجا! بدون مقدمه گفت: می‌دونم ماهی رو دوست داری...!

خنده مصنوعی روی لبم خشک شد و خیره به آقاجون گفتم: متوجه نشدم؟!!

- خوبم متوجه شدی امیرحسین، من خیلی وقته می‌دونم ماهی رو دوست داری، ببینم پسرم اذیتت که نکرده؟

وقتش بود خودم و خالی کنم از روی تخت بلند شدم و روی صندلی نشستم و سرم رو روی پای آقاجون گذاشتم.

قبلنا ماهی از آرامش پای آقاجون و رقص انگشتاش لای موها گفته بود من هیچ وقت تجربه‌اش نکرده بودم و امروز فهمیدم دستای گرمش چه آرامش عظیمی رو به جونم تزریق می‌کنه.

به آرومی گفتم دوستش دارم، اونم دوستم داره ولی ماهی نمی‌خواد... اشکهای سمجی که آماده باریدن بودن به آنی ریختن پایین و آقاجون متوجه حال خرابم شد.

من امیرحسین بودم امیرحسین قوی و مغروری که کمتر از دو ساعت قبل به خودش و ماهی قول داده بود دیگه حرفی از عشق نزنه و الان مثل یه پسر بچه پنج ساله که مادرش و گم کرده داره گریه می‌کنه.

دست آقاجون سمت صورتم اومد و گفت: ماهی چرا نمی‌خواد؟ ماهی ضربه خورده است پسرم شاید میترسه. می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟

سرم و از روی پاش برداشتم و گفتم: نه، نه... آقاجون امروز همه چی تموم شد به ماهی قول دادم دیگه در مورد این قضیه صحبت نکنم، خواهش می‌کنم شمام به روش نیارید، باشه؟

-آخه این جوری که همیشه پسرم.

-قول میدم آقاجون ازین به بعد ماهی مثل خواهرم باشه، شما نگران نباشید. فقط قول بدید ماهی چیزی از صحبتمون نفهمه!

-باشه پسرم باشه، خیالت راحت!

لازم ندونستم آقاجون در جریان قضیه پریسا قرار بگیره و سکوت کردم و آقاجون هم با سکوت من دیگه چیزی نپرسید.

دو ساعتی پیش آقاجون موندم و بعد از خداحافظی به سمت خونه راه افتادم تا مامان و ماهی رو بردارم و ببرم خونه مون.

تلفن خونه رو گرفتم و از مامان خواستم بیان بیرون، چند لحظه بعد مامان و ماهی در حالی که رهی رو بغل کرده بود، بیرون اومدن و من تمام توانم رو به کار گرفتم تا همون امیرحسین سابق بشم.

از ماشین پیاده شدم و با لبخند سمتشون رفتم و در عین حال که سلام علیک می کردم، رهی رو از بغل ماهی بیرون کشیدم و یه مشت خیلی آروم به شکمش زدم و گفتم: چطوری دادا؟!...

توی بغلم ریسه رفت و محکم گردنم رو گرفت و گفت:

بریم دکتر بازی...

با لبخند به ماهی و مامان نگاه کردم و گفتم: این فسقلی هم فهمیده مامان مریم دکتره!

یه آن با همون لبخند میخ نگاه پر از غم ماهی شدم ولی زود خودم و جمع و جور کردم و هدایتشون کردم به سمت ماشین و با همون لبخند رو به ماهی گفتم: آتیش نمی سوزونی ماهی خانم؟!

و در عقب رو باز کردم و بهش اشاره کردم بشینه، وقتی سوار شد رهی رو توی بغلش گذاشتم و در رو برای مامان، که خودش سوار شده بود بستم و پشت فرمون نشستم و راهی خونه شدیم.

توی ماشین من طبق معمول حرف می زدم و سر به سر رهی می داشتم و مامان هم طبق معمول قربون صدقه من و رهی می رفت. اما ماهی کاملاً سکوت کرده بود جوری که مامان هم چند بار ازش پرسید چیزی شده و ماهی هر بار می گفت سرم درد می کنه.

به خونه رسیدیم و هم زمان باهم پیاده شدیم و رهی رو از بغل ماهی گرفتم و به مامان دادم و ازش خواستم با رهی برن بالا.

روبه روی ماهی ایستادم و گفتم: ماهی چیزی شده؟

من که قول دادم قضیه رو تمومش کنم، این حال تو حال منم رو خراب می کنه ها...

با بغضی که مشخص بود کهنه است گفتم: منکه کاری نکردم فقط سرم درد می کنه، همین!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم: پس سوار شو بریم دکتر!

این بار انگار ظرفیتش ته کشیده باشه با گریه گفت: نمی‌خوام
امیرحسین نمی‌خوام! چرا انقدر به من توجه می‌کنی؟ چرا انقدر هوای
من و داری؟ بابا من لیاقت ندارم، نگام کن کم جنبه‌ام حالم بهم
می‌ریزه!

اصلاً نمی‌خوام دیگه ببینمت، وقتی می‌بینمت اذیت میشم! حالم خراب
میشه!

با کلافگی گفتم: ماهی مگه من چیکار کردم؟ گفتم دوستت دارم، گفتم
نداشته باش، گفتم چشم!

الان میگی نمی‌خوای من و ببینی! ماهی من حالت و خراب می‌کنم؟
من از گل کم‌تر بهت می‌گم؟

ولی باشه ازین به بعد رنگ منم نمی‌بینی، آقاجون و تو حجره می‌بینم
و خودت به مامان بگو دیگه از من نخواد پیام توی اون خونه. به مولا
قسم یک درصده غمت واسم به سنگینی یه کوهه. الانم صورتت رو
پاک کن فقط امشب رو تحمل کن، باشه؟

گریه‌اش شدت گرفت و در ماشین رو باز کرد و دوباره توی ماشین
نشست. نمی‌دونم باید چیکار کنم هر چی می‌گه قبول می‌کنم و بازم
حالش بدتر از قبل میشه.

ماهی

از ظهر که بهم گفت دیگه حرفی از علاقه بهم نمی‌زنه، دارم دیونه می‌شم. نمی‌دونم چه مرگم شده؟ خودم بهش گفتم نه و وقتی اون گفت باشه انگار دنیا واسم مثل زغال سیاه شد.

انگار همه شوقم به زندگی به خاطر امیرحسینه اگه من رو نخواد دیگه ماهی به چه دردی می‌خوره؟!

ای کاش لجبازی می‌کرد و می‌گفت باید دوستم داشته باشی و اصلاً باید قید پریسا رو بزنی ولی...

بی‌طاقتم نمی‌تونم حرف بزوم احساس می‌کنم بغضم منتظره تا دهن باز کنم و بشکنه! امیرحسین با سوالاش و با مطیع بودنش دیونم می‌کنه! حالا که قراره چیزی بینمون نباشه، نبینمش بهتره و با خیال این که بهم بگه نمی‌تونم، بهش گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت ولی بازم قبول کرد! طاقتم تموم شد! در ماشین رو باز کردم و نشستم داخل ماشین، با این قیافه برم بالا حتما همه می‌فهمن چیزی شده.

در عقب رو باز کرد و اومد کنارم نشست و به آرومی گفت: مرگ من این کار و با خودت نکن! خب بگو چیکار کنم من همون کار رو می‌کنم. ماهی قلب من طاقت این حال تو رو نداره ها...

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم: همون که گفتم دیگه نمی‌خوام ببینمت!

صورتش به کبودی می‌زد و قشنگ معلوم بود داره خودشو کنترل کنه!
دست مشت شده‌اش روی زانوش گواه همه چی بود. صورتش رو
برگردوند رو به بیرون و گفت: فقط یه امشب رو تحمل کن!

از ماشین پیاده شد. دست به سینه به ماشین تکیه زد و منتظر شد تا
من به خودم مسلط بشم و پیاده بشم و با هم بریم بالا.

بعد از حدوداً یک ربع از ماشین پیاده شدم و بدون اینکه حرفی بزنم به
سمت درخونه‌شون رفتم. دستم رو روی زنگ گذاشتم. پشت سرم اومد
و با باز شدن در داخل شدیم.

پشت در واحدشون که رسیدیم یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم
خودم رو سر حال نشون بدم و با باز شدن در و دیدن پریسا تموم سعیم
بی فایده شد! خیره بهش زبونم قفل شد و حتی نمی‌تونستم سلام کنم!

با خودم گفتم الان با دیدن من و امیرحسین با هم چه فکری پیش
خودش می‌کنه؟! توی همین فکر و خیال بودم و زل زده بودم بهش که
با لبخند گفت: به عروس و داماد بفرمایید داخل...!

مات و مبهوت به پریسا خیره و قدرت تکلم رو از دست داده بودم! با
صدای امیرحسین به خودم اومدم که با کلافگی داشت به پریسا
می‌گفت: اصلاً شوخی با حالی نبود! سعی کن امشب تو حال بخوابی
یکم حال و هوا پیدا کنی!

پریسا هم با لبخند گفت: اتفاقاً دیشبم تو هال خوابیدم.
امیرحسین در حالی که به مسخره دهنش و کج کرده بود، گفت: هه...
هه...هه...

و به من گفت: ماهی برو داخل دیگه!

پریسا اما با لبخند مرموزی زل زده بود به من و امیرحسین! وقتی دید
خشکم زده، جلو اومد و دستم رو گرفت و داخل خونه کشوندم.
دهن باز کردم و زیر لب جوری که خودم هم به زور متوجه شدم، سلام
کردم و پریسا با همون لبخند و خیلی کشدار گفت: علیک سلام... یه
ساعته زل زده به من انگار دیو دو سر دیده! والا من همون پریسا
سابقم!

و بلند بلند شروع به خندیدن کرد. اون قدر توی باتلاق فکر و خیالم غرق
بودم که اصلاً متوجه غیب شدن امیرحسین نشدم و من مونده بودم و
شوخی‌های گنگ پریسا که نمی‌دونستم واقعا شوخی بودن یا تیکه!
خودم و جمع و جور کردم و با لبخند دستم رو روی شونه پریسا گذاشتم
و گفتم: تو همون پریسا سابقی منم همون ماهی ولی تو با من قهر
کردی و سرسنگین شدی!
و برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم: مامان اینا تو آشپزخونه‌ان لابد؟!

با لبخند گفت: آره عزیزم دارن شام خاستگاری روتدارک می‌بینن!

با تعجب گفتم: خاستگاری؟!

و با همون لبخندی که دیگه کم کم داشت اعصابم رو بهم می‌ریخت،
گفت: بابا علی چپ عجب کوچه دنجی داره نه؟!

واقعا گیج شده بودم و این بار روبه‌روش ایستادم و گفتم: پریسا
خواهش می‌کنم این قدر تیکه ننداز! من آدم خنگی‌ام متوجه منظورت
نمی‌شم با من رک و راست صحبت کن!

تا خواست جوابم رو بده، امیرحسین از دستشویی بیرون اومد و در
حالی که دستاش رو خشک می‌کرد رو به پریسا گفت: مهندس
کجاست؟ چرا نیومده پایین؟

و پریسا بدون اینکه جواب من و بده به سمت آشپزخونه رفت و با
صدای بلند گفت: امشب یکی از دوستای قدیمیش مهمونشه، اتفاقا
دوست داشت همچین شبی پایین باشه ولی دیگه نشد!

امیرحسین: همچین شبی؟! مگه چه خبره امشب؟

و رو به من گفتم: ماهی چرا خشکت زده؟ راحت باش!

کلافه از حرکات مرموز پریسا به طرف آشپزخونه رفتم و با صدای بلند
سلام کردم.

مامان به آرومی جوابم رو داد و مریم جون هم سمتم اومد و با لبخند در آغوشم کشید و گفت: سلام عزیزم خوبی؟ انشالله که بلا همیشگی ازتون دور باشه.

با لبخند تشکر کردم و گفتم: انشالله بلا از همه دور باشه مریم جون. سمت مامان رفتم و رهی رو از بغلش بیرون کشیدم و خواستم کنار مامان بشینم که پریسا در حالی که چای می ریخت گفت: ا... نشین دیگه پاشید، پاشید همگی برید بیرون دارم چایی میارم، امیرحسینم تنهاست.

همگی از آشپزخونه بیرون رفتیم و من هنوز گیج بودم و توقع نداشتم پریسا اون جوری تیکه بارونم کنه!

مریم جون با دیدن امیرحسین به سمتش پر کشید و در آغوش گرفتش و بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که داشتن، همگی روی مبلمانی که توی پذیرایی به صورت گرد چیده شده بودن نشستیم و پریسا با سینی چای وارد شد.

اون قدر ازش به دل گرفته بودم که نمی تونستم مستقیم توی صورتش نگاه کنم، برای همین وقتی نوبت چای برداشتن من شد، بدون این که باهاش چشم تو چشم بشم چایم رو برداشتم و کنارم گذاشتم.

همگی نشسته بودیم و سکوت سنگینی روی جمع سایه انداخته بود، نمی‌دونم چرا ولی احساس می‌کردم رفتار هیچ کدومشون طبیعی نیست و این بیشتر معذبم می‌کرد.

امیرحسین با لبخند گفت: خب!... خورشید از کدوم طرف در اومده که خانم‌هایی که هر کدومشون به نوعی تبحر خاصی توی مخ خوری داشتن الان این قدر ساکت نشستن؟!

مریم جون با لبخند گفت: پسره پر رو! حرف زدنش و ببین! البته حاج‌خانم پر روت کرده‌ها...

و مامان هم با لبخند ادامه داد: بچه‌ام کجاش پر رو؟ امیرحسین فقط شیرین زبونه.

با تحسین به امیرحسین نگاه کرد و گفت: دور قد و بالات بگردم مادرا! کلا رفتار مامان با امیرحسین مثل یه پسر بچه هفت هشت ساله است و همین همیشه باعث لوس بازی امیرحسین و خنده همه می‌شد.

در حالی که همگی به مامان و امیرحسین نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم، امیرحسین بلند شد و رفت کنار مامان نشست و گفت: قربونت برم مامان جون فقط خودت هوای من رو داری وگرنه این سه تا رو ول کنی گردنم رو می‌زنن!

لبخند به لب همه اومده و بود و جو تا حدودی رو به آرومی بود. خودم و با رهی سرگرم کرده بودم که با حرف مریم جون به مامان با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم!

-خب!... حاج خانم بهتره بریم سر اصل مطلب، اولاً که حاج آقا مرخص بشه رسماً برای خاستگاری خدمتشون می‌رسیم ولی با اجازتون امشب صحبت‌های اولیه بشه بهتره، درسته؟!

با تعجب به مریم جون خیره شدم که مامان در جوابش گفت: قبلاً هم گفتم امیرحسین از ماهی واسم عزیزتره، تصمیم رو خودشون دو تا باید بگیرن. کی بهتر از امیرحسین؟ من و حاج آقا هم هیچ حرفی نداریم. ناخودآگاه چشمم سمت پریسا کشیده شد و لبخندش سوهان روحم شد و به امیرحسین نگاه کردم که با چشمای گرد شده به مامان نگاه می‌کرد.

دست خودم نبود بلند شدم ایستادم و رو به امیرحسین با صدای بلند گفتم: امیرحسین این جا چه خبره؟! مگه قرار نشد دیگه حرفی زده نشه؟ من و کشوندی این جا در مقابل کار انجام شده قرارم بدی، آره؟! کلافه دستش رو توی موهایش کشید و گفت: من...

نداشتم ادامه بده و گفتم: بسه، بسه... همیشه باید حرف حرف خودت باشه نه؟ ولی من جوابم رو بهت دادم، گفتم که...

نگاهی به جمع انداختم و با صدای بلندتر گفتم: نه...

مامان و مریم جون هم زمان سمت اومدن و مامان گفت: ماهی این کارا چیه؟ این چه طرز حرف زدنه؟

رو به مامان گفتم: وقتی امیرحسین رو بیشتر از من دوست داری معلومه طرف من رو نمی‌گیری! تو هم خبر داشتی نه؟ دستتون توی یه کاسه بود نه؟

مریم جون: کاسه چیه عزیزم؟ ماهی دخترم داری قضاوت می‌کنی، امیرحسینم مثل تو از هیچی خبر نداشت! کاملاً مشخصه شما به هم علاقه دارید ولی انقدر دست دست کردید که من و مادرت خواستیم هُولتون بدیم.

در حالی که رهی رو آماده می‌کردم گفتم: مگه فقط علاقه مهمه؟ بعدشم ما عقل داشتیم و هُول دادن نمی‌خواستیم! من قبلاً جوابم رو به امیرحسین دادم. اگه ازش...

با صدای بهم کوبیده شدن در همگی به سمت در خروجی نگاه کردیم و با نبود امیرحسین، مشخص شد کسی که خونه رو ترک کرده کسی نبوده جز امیرحسین...!

همگی به در بسته نگاه می‌کردیم و حرفی برای گفتن باقی نمونه بود. بغض کرده بودم از طرفی جلوی همه به امیرحسین بی‌احترامی کرده بودم و از طرفیم باقی پل‌های پشت سرم رو هم خراب کرده بودم.

با بغض رو به پریسا گفتم: میشه یه آژانس واسم بگیره؟

با اخم اومد سمتم و روبه‌روم ایستاد و بهم زل زد! چند لحظه چشم تو چشم شدیم و برای اینکه از زیر تیغ نگاهش فرار کنم رو به مامان کردم و گفتم: میای یا می‌مونی؟

یک آن یک طرف صورتم داغ شد و با سیلی که از پریسا خوردم بغض شکست و با گریه به آغوش خودش پناه بردم...!

انگار منتظر بودم یکی تنبیه‌ام کنه و با سیلی که از پریسا خوردم، حتی دل خودمم خنک شد!

محکم همدیگر و بغل کرده بودیم و گریه‌های من و نوازش‌های پریسا مکمل‌های خوبی برای همدیگه شده بودن.

مریم جون و مامان سکوت کرده بودند و بعد از چند لحظه نشیمن رو ترک کردن، انگار می‌دونستن قرار حرف‌هایی بین من و پریسا زده بشه، که بهتره بین خودمون دو تا باشه.

حدود یک ربع بعد روبه‌روی هم نشستیم و باقی مونده اشکایی که باید می ریختم رو پاک می‌کردم و پریسا پا روی پا انداخته بود و من ضعیف رو تماشا می‌کرد.

صبرم تموم شد و با گریه گفتم: پریسا نه کشش تیکه‌هات و دارم نه کشش خنده‌های مرموزت رو! نه این نگاه‌های سنگینت رو! تو رو خدا یه ماشین واسه من بگیر برم گورم و گم کنم!

با خنده‌ای که حالا عمیق‌تر شده بود بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت: صحبت کنیم؟

بدون مقدمه گفتم: نه حال ندارم می‌خوام برم خونمون.

یه نفس عمیق کشید و گفت: نه مثل اینکه این جور نمی‌شه، پس اصلاحش می‌کنم و با جدیت گفتم: ماهی خانم باید صحبت کنیم! کلافه بلند شدم و گفتم: حالم و نمی‌بینی؟ من باید برم. و به طرف در خروجی راه افتادم.

پریسا هم با عجله دنبالم اومد و دستش رو روی شونم گذاشت و با تشر برم گردوند و گفت: حالت چشه ها؟ واسه چی بهم ریختی؟ تو که به امیر گفتی نه پس چه مرگته؟ کسی که از گل نازک‌تر به تو نگفته، گفته؟

گریه‌ام بند نمی‌اومد و با همون حال گفتم: پریسا دست از سرم بردار
چرا نمی‌فهمی حالم خوب نیست!

با همون عصبانیت گفت: چون دوستش داری! چون فکر می‌کنی از
دست دادیش! بنده خدا داری دق می‌کنی! تو چی رو از کی می‌خواهی
قایم کنی ها؟!...

خودم و نباختم و گفتم: مثل رهی...

که حرفم رو قطع کرد و گفت: انقد چرت و پرت نگو! یه چیزی یاد
گرفتی! اتفاقاً حس تو به امیرحسین اصلاً مثل حسست به رهی نیست.
ماهی بس کن دیگه، هی خواستم ازت حرف بکشم ولی حالا که تو
سکوت کردی پس گوش کن ببین من چی میگم!

دستم و گرفت و به طرف جای قبلی برد و خودش روی صندلی نشست
و خیلی عامرانه گفت: بشین...!

دیگه ظرفیتی برای لجبازی نداشتم و با حالی که فین فینم بلند شده بود
روبه‌روش نشستم و دیدم جعبه دستمال کاغذی رو به سمتم کشید.

چند تا دستمال بیرون کشیدم و شروع کردم به پاک کردن صورتم که
گفت: در مورد من چی فکر کردی ها؟!...

لابد با خود احمقت گفتمی می‌کشم کنار تا امیرحسین بره پریسا رو
بگیره! ماهی من همچین آدمی هستم که بشم دیوار بین دو نفر؟ ماهی

ازت ناراحت شدم که تموم مدت سکوت کردی و نگفتی که امیر رو دوست داری ولی اینا به کنار این که به خاطر من هم خودت و هم امیر و عذاب میدی اذیتم می‌کنه!

ماهی من دیوار نیستم، من احمق نیستم، من سنگدل نیستم، من همون روزی که امیر گفت مثل خواهرمی، شدم خواهرش و تو با تمام کارات مدام تحقیرم کردی!

من عشق و از هیچ کس صدقه نمی‌گیرم این و توی اون دوتا گوشت فرو کن! اگر تو امیر و قبول کنی یا نکنی حتی اگر صد سال بگذره و من تنها گزینه برای ازدواج با امیر باشم هرگز زن امیر نمی‌شم چون من عشق دسته دوم نمی‌خوام. عشق من تا وقتی مال امیر بود که فکر می‌کردم کسی توی قلبش نیست. الان امیر فقط دوست و برادرمه. به سمت مخالف نگاه کرد و ادامه داد: تو هم نمی‌خواد واسه من از خود گذشتگی کنی، لازم نکرده به خاطر من بکشی کنار چون من این جور بی‌بیشتر تحقیر میشم، فهمیدی؟

حالام پاشو آبغوره گرفتن کافیه، برو یه فکری کن چه جوری از دلش در بیاری؟! چون امیری که من امشب دیدم برای همیشه دورت رو خط کشید.

زبونم بند اومده بود و با تته پته گفتم: پریسا من...

که نداشت حرفم رو بزخم و میون حرفم پرید و گفت: خواهش می‌کنم نه توضیح بده نه قضیه رو کش بده چون به جون بابام بخواد قضیه از اینی که هست کش‌دار تر بشه دست بابا رو می‌گیرم و واسه همیشه از ایران میرم، فهمیدی؟

مثل بچه‌های حرف گوش کن سرم رو به معنی آره تکون دادم وبا بغض گفتم: حالا چیکار کنم؟

با خنده اومد سمتم و در آغوش کشیدم و گفت: عزیز دلم، خواهر مهربون و احمق خودم!

با تعجب بهش نگاه کردم، لبخند زد و گفت: احمقی دیگه که از من می‌پرسی چیکار کنم! من چه می‌دونم آخه!

و با صدای بلند گفت: مامان‌های امیرحسین بیایید بیرون جواب مثبت و از عروس زبون دراز گرفتم. مامان و مریم جون پیشمون اومدن و بعد یه معذرت خواهی درست و حسابی ازشون اجازه گرفتم که برم دنبال امیرحسین.

می‌دونستم کجاست. صد در صد رفته پیش آقاجون، یه آژانس واسه بیمارستان گرفتم و راهی بیمارستان شدم. تموم راه رو به این فکر کردم که چی بگم که جبران تمام اشتباهاتم باشه.

وارد حیاط بیمارستان شدم و چون می‌دونستم با حال خراب امکان نداره بره پیش آقا جون، اول شروع کردم به قدم زدن و گشتن حیاط که بالاخره از پشت سر شناختمش، روی صندلی نشسته بود. سرش رو تکیه داده بود به تکیه گاه صندلی و به آسمون و ماه نگاه می‌کرد.

از پشت سر بهش نزدیک شدم و وقتی نگاه خیره‌اش روی ماه رو دیدم گفتم: عاشق اون ماهی و به خودم اشاره کردم و گفتم: یا این ماهی؟ با تعجب برگشت بهم نگاه کرد! اخمش اون قدر غلیظ بود که یک آن ترسیدم ولی خودم رو نباختم و گفتم: ترسیدم!... به اون ماه هم با همین اخم نگاه می‌کردی؟ یا این نگاه خشمگین فقط مخصوص این ماهیه؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت و از جاش بلند شد و در حالی که ازم دور می‌شد گفت: چوب خطت پر شده برگرد خونه تا یه بلایی سر خودم یا تو نیاوردم!

راست می‌گفت چوب خطم پر شده بود، بارها قضاوتش کرده بودم و جواب رد بهش داده بودم حالا نوبت من بود اذیت بشم.

بدون اینکه چیزی بگم با عجله یه گل از باغچه کندم و با سرعتی که به پاهام دادم قبل اینکه داخل ساختمان بیمارستان بشه، جلوی چشم

چند نفری که ایستاده بودن، مقابلش قرار گرفتم و گل رو سمتش گرفتم و گفتم: با من ازدواج میکنی؟

مشخص بود جا خورده و یه نگاه متعجب به اطرافش انداخت و خیلی رک گفت: نه...!

از کنارم رد شد و وارد ساختمان بیمارستان شد.

چند نفر بهم خیره شده بودن و حسابی ضایع شده بودم ولی از رو نرفتم و دنبالش راه افتادم.

قبل از اینکه بهش برسم از نگهبانی رد شده بود و چون آقاجون توی بخش آقاییون بود، هر چی التماس کردم بهم اجازه ورود ندادن.

ناامید و با شونه‌هایی آویزون و زیر نگاه سنگین آدم‌هایی که چند دقیقه قبل ضایع شدنم رو دیده بودن، از ساختمان بیمارستان خارج شدم و به سمت صندلی که ظهر با امیر حسین نشسته بودیم رفتم و با ناامیدی روی صندلی نشستم.

امیر حسین

دختره دیونه شده، چند وقته پدر من و درآورده بسکه لیچار بارم کرده! امشبم که جلوی همه سکه یه پولم کرد حالا بلند شده اومده اینجا، انگار سرش به جایی خورده و دیونه شده!

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره مامان رو گرفتم...
با بوق دوم جواب داد و گفت: امیرحسین مادر کجایی؟ ماهی پیشته؟
دلخور از کار خودسرانه شون گفتم: شما وقتی قراره یه کاری بکنی خوب
نیست از من یه مشورت بگیری؟!
مامان من سی و چند سالمه ها...

با عجله گفت: دورت بگردم پسرم چه می‌دونستم همه چی خراب
میشه، الانم که بد نشد پریسا با ماهی صحبت کرده، زد بیرون گفت
میرم پیش امیرحسین، مادرش نگرانه...!
اصلا تو کجایی؟ ماهی پیشته؟

حالا متوجه شدم چی شده که ماهی خانم متحول شده پس پریسا
دست به کار شده. توی افکار خودم بودم که با صدای مامان به خودم
اومدم که می‌گفت: امیرحسین هنوز پشت خطی؟
با عجله گفتم: بله بله، حسابمون می‌مونه واسه بعد مریم خانم، بله
ماهی پیش منه. فعلا خداحافظ.

لبخند به لبم اومد و مردد بودم برم پیش آقاجون یا نه ولی دل رو به
دریا زدم و در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل. متعجب بهم نگاه کرد و
گفت: بابا اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه امشب دور هم جمع نبودین؟!

کنارش قرار گرفتم و دستش رو توی دستام گرفتم و بوسیدم و گفتم:
اومدم ازتون اجازه بگیرم...

آقاجون خیره به دهنم منتظر بود و من شرم داشتم از گفتنش!
سرم رو پایین انداختم و گفتم: آقاجون چهار کنج دلتون راضیه که من
هم پسرتون باشم، هم دامادتون؟!
از تغییر یهویی تصمیمم جا خورد و گفت: ظهر که گفتمی همه چی تموم
شده ته دلم فرو ریخت، آخه من ماهی رو به جز تو به کی می تونم
بسپارم پسر؟

سرم رو با دوتا دستاش گرفت و به سمت لبش برد و بوسه عمیقی روی
پیشونیم کاشت و گفت: حالام پاشو برو به کارت برس، پاشو پسر!
محکم در آغوش کشیدمش و گفتم: پیشمون تون نمی کنم قول میدم.
از اتاق بیرون زدم و به سمت محوطه بیمارستان راه افتادم. با چشمام
دنبالش گشتم و روی صندلی پیداش کردم. یه ندایی درونم گفت: باید
تنبیه بشه و با خودم گفتم: اون ماهیه، مهربون ترین دختر دنیا، کسی
که حاضره تمام غمهای دنیا رو به دوش بکشه ولی اطرافیانش شاد
باشن. به سمتش پا تند کردم و روبه روش ایستادم و بهش خیره شدم.

گل کوچیکش کنارش بود و چشماشو بسته بود. انگار سنگینی سایه‌ام ترسوندش چون سریع چشماش و باز کرد و با صدای بلندی گفت:
هین...!

خودم و کنترل کردم و نخندیدم و گفتم: پاشو ببرمت خونتون!
دستش رو روی قلبش گذاشت و نفس آسوده‌ای کشید و گفت: تا
جوابم و نگیرم جایی نمیرم!

-کدوم جواب؟

-جواب خاستگاری...

-گفتم که، نه...!

از جاش بلند شد و روبه‌روم ایستاد و گفت: فکر نکن من مثل توام تا
بگی نه، برو بگم باشه، من تا حرفم رو به کرسی نشونم از جام تکون
نمی‌خورم، فهمیدی؟ یه بار دیگه می‌پرسم: جناب آقای امیر نامجو با
من ازدواج می‌کنی؟

و چهره‌اش رو مظلوم کرد و گفت: توروخدا نه نگو، اون طرف و ببین
همه دارن نگاهمون می‌کنن!

و با دستش به آدمایی که چند دقیقه قبل شاهد خاستگاریش از من
بودن اشاره کرد و گفت: اگه بگی بله برات معجون می‌خرم...!

دیگه کنترلم رو از دست دادم و دستم و تو موهام کشیدم و شروع کردم به خندیدن! خودش هم خنده‌ای گرفت و گفت: خندیدی پس جوابت مثبت‌ه نه؟!

با همون حالت خنده گفتم: یعنی من توی صورت هر کی بخندم باید باهش ازدواج کنم؟!

سرجاش نشست و با دل خوری گفت: امیرحسین اذیت نکن دیگه! بگم غلط کردم راضی می‌شی؟!

دست به سینه شدم و گفتم: خیلی خب یه فرصت دیگه بهت می‌دم. با تعجب گفت: یعنی الان چیکار کنم؟

به گل کنارش اشاره کردم و گفتم: اون گل رو بردار بده بهم دیگه...! خندید! به عقب برگشت و گل کوچیک رو از روی صندلی برداشت و دو دستی به طرفم گرفت.

از نظر من اون گل، قشنگ‌ترین دسته گل خاستگاری دنیا بود! با عشق گل رو ازش گرفتم و گفتم: اولاً که باید دوتا معجون بخری. دوما اگه ازین به بعد اذیتم کنی به آقاچون میگم...

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که صدای دست و سوت اطرافیان باعث شد به هم نزدیک‌تر بشیم! با تعجب به آدم‌هایی نگاه کردیم که منتظر جواب بله از جانب من بودن!

ماهی با خجالت بهم نزدیک‌تر شد و آرام گفت: تلافی این کار رو از سرت در میارم!

منم با لبخند و عشق دستم رو دور شونه‌اش انداختم و در حالی که با سر از اطرافیان تشکر می‌کردم گفتم: هر چه از دوست رسد نیکوست...

خیلی، خیلی، خیلی، خوشحالم که عمری باقی موند و این رمانم تموم شد.

ممنونم از نگاه ارزشمند و وقت گرانبهاتون که صرف شد و امیدوارم حال همتون همیشه خوب و ناب و پر از آرامش باشه.

حالتون ناب

اولین عشقتون خدا

دلاتون پر از عشق خدا

رمان میانبر به تباهی

شهری که متعلق به «دنچ‌ترین جای عاشقان» بود، حال در سیاهی محض غوطه‌ور است و بی‌گناهان را در خود می‌بلعد. آنجا، یکی از این افراد بی‌گناه است که به دام این تعویذ چندین ساله می‌افتد و پای خانواده‌اش هم به این ماجرای شوم باز می‌شود. در این شهرک خالی از سکنه، بوی خون خشک شده به مشام می‌رسد و دلیل اصلی این ماجرا، در دل شخص مجهول داستان خاک می‌خورد.

مطالعه

رمان ژرف

سویل اِستالی به عنوان مضمون اصلی یک پرونده‌ی قتل، محکوم به حبس ابد می‌شود. ده سال بعد از محکومیت، نیلیث اسمیت در صدد آن است که در اولین پرونده‌ی خود به عنوان وکیل، بی‌گناهی سویل را اثبات کند و قاتل اصلی را روانه‌ی زندان کند.

مطالعه

رمان به طراوت باران

به طراوت باران، داستان عشقی است که در دل طراوت، دخترک قصه ما جوانه می‌زند. داستان عشقی ناب‌جا و در زمانه‌ای جابه‌جا! طراوت در دوران شاد کودکی‌اش، احساساتش را در حادثه‌ای تلخ به جا گذاشته است. حادثه‌ای که تمام آینده‌اش را تحت شعاع قرار داده است. شروع داستان از جاییست که طراوت، همراه مادرش ناتوانش در یک خانه زندگی‌اش را به آرامی می‌گذراند؛ که ناگهان مسبب تمام بدبختی‌هایش، دوباره ظاهر می‌شود و سایه می‌اندازد بر آرامش نصفه نیمه‌اش. ...

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجهش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل بستن او به مرد جوان خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدر بزرگ آن‌ها درگیر است. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه‌ها تغییر می‌کند. متانت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمایت و آرامش حامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه است. رابطه‌ای که زندگی همه را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پز شکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

Yek_roman



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

yek_roman1



وبسایت یک رمان

1roman.ir